

حکایت اسلام باذان

دروازه بکنندند و عَلمِ راست در صَنعا بردند.

و مُلکِ یمن به دست فروگرفتند و مُلکِ یمن به دستِ وَهَرِز و لَشکَرِ پارس مقرر شد و صِدقِ سَخَنِ سَطِیح و شِیق که در تعبیرِ خوابِ رَبِیعَه ابنِ نَصْر گفته بودند که «مُلکِ حَبَش از یمن به دستِ سیفِ ذی یَزَن مُنقَطع شود»، پیدا شد. و سیفِ ذی یَزَن و دیگر شعرا در این فتح شعرها گفته‌اند.

و وَهَرِز و لَشکَرِ پارس آنجا مُقام ساختند و مُلکِ یمن خود را مقرر کردند و فرزندان و قبایل از ایشان حاصل شد و قبیله‌ی ایشان هنوز در یمن مانده است. و چنین گویند که طاووسِ یمانی از فرزندانِ ایشان بود. و کسرا مُلکِ یمن بر وَهَرِز بگذاشت و بعد از وی، بر فرزندانِ وی.

حکایت اسلام باذان

محمد ابن اسحاق گوید که لشکرِ حَبَش در مُلکِ یمن هفتاد و دو سال بیودند و مملکت برانندند: چهار سال از آن آریاط بود و باقی از آن اَبَرَهه و پسرانِ وی. و بعد از هفتاد و دو سال، از جهتِ کسرا، وَهَرِز پادشاه بود و بعد از وی، پسرِ وی مرزبان و بعد از وی، پسرِ وی تینُجان ابن مرزبان. و بعد از آن، کسرا او را معزول کرد و امیری دیگر — پرسی — بفرستاد، نامِ وی باذان. و باذان پادشاهِ یمن بود تا پیغامبرِ ما ظاهر شد. بعد از آن، پیغامبرِ ما چون آغازِ دعوت کرد، وی به پیغامبرِ ما ایمان آورد.

و حکایتِ اسلامِ وی چنان بود که پیغامبرِ ما چون دعوت آغاز کرد و پیغامبری آشکارا کرد و بعضی مردم به وی بگرویدند، احوالِ پیغامبرِ ما به کسرا رسید که «مردی از مکه ظاهر شده است و دعوی پیغامبری می‌کند و طاعتِ کس نمی‌برد و مردم را به دینِ خود دعوت می‌کند و خلق به وی گرویده‌اند و ایمان آورده‌اند.»

کسرا خشم گرفت و نامه‌ای به باذان نوشت به جانبِ یمن که «به سمعِ ما چنین رسید که مردی در حدِّ مکه پیدا شده است و طاعتِ ما نمی‌برد و مردم را به دینِ خود می‌خواند و می‌گوید که من پیغامبرِ خدایم. اکنون، لشکر برگیر و به جنگِ وی شو و اگر به طاعتِ ما

حکایت اسلام باذان

درمی آید و توبه می کند از این کار، وی را بگذارد و اگر نه، سر وی بردار و به پیش من فرست!»

باذان مردی عاقل بود. چون نوشته‌ی کسرا به وی رسید، نامه‌ای بنوشت و نامه‌ی کسرا در میان نامه‌ی خود نهاد و به حضرت سید فرستاد.

و سید چون نامه‌ی کسرا بخواند، جواب نامه‌ی باذان باز کرد که «حق تعالا با من وعده کرده است که در فلان روز، پسر کسرا پدر خود — کسرا — را بکشد.»

باذان چون نامه‌ی سید بخواند، آن را نگاه داشت و گفت «اگر این مرد پیغامبر است، همچنان که وی گفته است، کسرا به قتل آورند و من ایمان به وی بیاورم. و اگر وی پیغامبر خدای نیست، هرینه خلاف سخن وی پیدا شود و من آن گاه، لشکر کنم و به خصمی وی شوم.»

باذان روز به روز می شمرد و انتظار می کرد تا آن روز که سید گفته بود. و چون به آن روز رسید، خبر بیاوردند که شیرویه — پسر کسرا — پدر خود را بکشت.

پس چون خبر کسرا به باذان رسید که وی را به قتل آوردند، هم در آن روز که سید خبر داده بود، باذان هم در حال مسلمان شد و ایمان آورد به پیغامبر ما. و چون ایمان آورد، لشکر پارس که با وی بودند، همه ایمان آوردند و مسلمان شدند. بعد از آن، باذان نامه به خدمت سید نوشت و از اسلام خود و آن لشکر خود سید را خبر داد و رسولان بفرستاد. و چون نوشته‌ی وی به سید رسید، سید خرم شد و سخت شاد شد و رسولان وی را تیمارداشت فرمود و خاص این تشریف ایشان را فرمود و گفت «شما که اهل پارسید از ما اید و حرمت شما پیش من همچون حرمت اهل بیت است.»

(و از این جهت بود که بعد از آن، چون سلمان به خدمت سید رسید، در حق وی گفت «حرمت سلمان چون حرمت اهل بیت من است.»)

و سید جواب نامه‌ی باذان باز کرد و او را هم بر پادشاهی ین بگذاشت. تا باذان از دنیا برفت و بعد از آن، لشکر اسلام برفتند و ین را بگشادند. و سخن سَطِیح و شِق که در خواب ربیعہ ابن نصر گفته بودند که «بعد از آن سیف ذی یزن، مُلک ین از آن محمد بود و بعد از او بر خلفای وی باشد،» راست شد.

محمد ابن اسحاق گوید که در ین سنگی پیدا شد و به آن سنگ نوشته بود چند سطر به

حکایت اسلام باذان

زبان سُرِیانی. و چون آن سطرها برخواندند، از «زبور» بود. آن این بود که در عهد داوود نوشته بودند:

داوود از خدای در مُناجات سؤال کرده است که «مُلکِ یمن از ابتدا که را خواهد بود؟»

و خدای او را گفته است که «مُلکِ یمن از ابتدا از آنِ حَمِیرِ اَخیار خواهد بودن.» و خدای قومِ حَمِیر را از آن «اخیار» خواند که ایشان به یک بُرهان که بدیدند، به نادیده بر سیدِ ایمان آوردند و ترکِ بُت پرستیدن بکردند. و همچنان، پادشاهِ ایشان، تَبَعِ ابنِ کُلّی کَرِب، از جمله‌ی پادشاهانِ رویِ زمین سابق آمد در تمهیدِ خیرات و سپردنِ طریقِ مَبَرّات. زیرا که اوّل کسی از پادشاهان که نصیحتِ عُلَمّا قبول کردند وی بود، تا به نصیحتِ ایشان از سرِ خشم برخاست و اهلِ مدینه از آن جریمه که کرده بودند عفو کرد — و حکایتِ آن از پیش رفت. و همچنین، اوّل کسی از پادشاهان که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید وی بود. و نخست کسی از پادشاهان که قومِ خود از بُت پرستی بازداشت هم وی بود. لاجرم، آن پادشاه نیک سیرت در خیرات و مَبَرّات بر دیگر پادشاهان این سَبَقِ بیافت و قومِ وی را در گرفتنِ این راهِ حق این توفیق بیافتند.

و دیگر، داوود سؤال کرد و گفت «بارخدایا، بعد از قومِ حَمِیر، مُلکِ یمن از آن کی خواهد بود؟»

جواب آمد که «از آنِ حَبَشَه‌ی اشرار.»

و خدای در «زبور» حَبَشَه را از آن «اشرار» خواند که ایشان قصدِ خرابیِ کعبه کردند، تا بلا بر سرِ ایشان فرود آمد — چنان که حکایت از پیش رفت.

پس داوود دیگر بار سؤال کرد و گفت «خدایا، بعد از حَبَشَه‌ی اشرار مُلکِ یمن که را خواهد بود؟»

گفت «پارسِ احرار.» — یعنی پارسیان را خواهد بود.

و از بهرِ آن خدای پارس را «آزاد مردان» خواند که اوّل کسی از پادشاهان که در عهدِ پیغامبرِ ما ایمان آورد به وی و تصدیقِ وی کرد پیش از آن که دعوتِ پیغامبرِ ما به وی رسید، باذان بود که پادشاهِ یمن بود. و اوّل پادشاهی که رسول از سرِ طاعت‌داری به حضرتِ سید فرستاد هم وی بود. و همچنین، نخست لشکر که به پیغامبرِ ما ایمان آوردند لشکرِ وی بود، تا لاجرم ایشان چنین آزادمردی نمودند در قبولِ اسلام و چنین نیکو به کار

حکایت کسرا شاپور ذوالاكتاف

آمدند در تصدیق پیغامبر ما. سید بعد از آن که خدای ایشان را «احرار» خواند، دیگر ایشان را کرامت فرمود: گفت «ای باذان و قوم باذان که اهل پارسید، شما در قربت و نزدیکی، پیش من چون اهل بیت منید.»

و دیگر، داوود سؤال کرد که «مُلکِ مین بعد از اهل پارس که را خواهد بود؟»
جواب آمد که «قُریشِ تُجَّار را.» — یعنی خُلَفای سید که از قوم قُریشند. و «قُریشِ تُجَّار» را از بهر آن گویند که پیشه‌ی ایشان بازرگانی بوده است.

حکایت کسرا شاپور ذوالاكتاف

علما چنین گویند که چنین حکایت کرده‌اند که در عهد کسرا شاپور ذوالاكتاف، پادشاهی بود که او را ساطرون گفتندی و بر لب فرات مقام داشتی و فرمان کسرا نبردی و قلعه‌ای محکم کرده بود بر لب فرات و در آن نشسته بودی. کسرا شاپور لشکر پارس و عراق را جملة جمع کرد و برخاست و به جنگ وی رفت و قلعه‌ی ساطرون را حصار داد چند مدّت.

و پیش از آن، حصار داده بود و کاری بر نمی‌آمد. و روزی، برنشست و به زیر قلعه رفت. و کسرا صورتی خوب داشت، چنان که هر کس که وی را بدیدی، بر وی فتنه شدی. پس چون به کناره‌ی خندق رسید، دختر ساطرون از بام قلعه بنگریست و کسرا را بدید و بر وی عاشق شد. پنهان پدر، یکی به کسرا فرستاد که «مرا به زنی می‌کنی تا من کلید قلعه پیش تو فرستم؟»

کسرا جواب داد که «اگر این چنین کنی، تو را به زنی کنم و تو را با خود به مُلک پارس برم و عراق.»

دختر در شب کلید از زیر سر پدر بدزدید و پیش کسرا فرستاد. و چنین گویند که ساطرون هر شب مست بختی، چنان که از هیچ چیز خبر نداشتی و کلید قلعه زیر سر خود بنهادی و اعتماد بر هیچ کس نکردی، الا به دختر خود.

پس چون دختر ساطرون کلید به کسرا فرستاد، کسرا هم در شب برنشست و بیامد و

درهای قلعه بگشاد و به اندرون رفت و ساطِرون را به قتل آورد و دخترِ وی را برگرفت و با خود ببرد و او را به زنی کرد.

بعد از مدتی، در خانه‌ی خود، نزدیکِ نیمشب، دختر را دید که در خواب نمی‌رفت و در بستری خواب از این جانب به آن جانب می‌گردید و اضطراب می‌نمود. پس کسرا او را گفت «چرا اضطراب می‌نمایی و امشب قرار نمی‌گیری؟»

گفت «مرا جای خوش نیست.»

شمع بخواستند و جامه درنوشتند و بنگرستند، دیدند که یک برگِ مورد بر نطح افتاده بود.

کسرا از آن اضطرابِ وی برنجید و اندیشناک شد و گفت چون این دختر به این نازکی است که از برگِ موردی می‌رنجد و اضطراب می‌کند، اگر روزی از من برنجد، ضرورت همچنان که با پدر غدر کرد، با من نیز غدر کند. آن‌گاه، از دختر پرسید که «پدر تو را چه گونه داشتی؟»

گفت «جامه‌ی من از دیباجِ فلانی کردی و طعامِ من از مغزِ استخوانِ گوسفند ساختی و شرابِ من به مُشک و ماء‌الوردِ بیامیختی و یک لحظه مرا از بر خود رها نکردی، از آن که مرا دوست داشتی.»

بعد از آن، کسرا گفت «ای دختر، چون پدرت که تو را به وجود آورد و با تو این همه انعام بکرد، قدرِ وی ندانستی و به جایِ وی خیانت کردی، پس قدرِ من نیز هم ندانی. روزی بیاید که با من نیز هم غدر کنی. پس من هم اکنون، پیش از آن که با من خیانت کنی، با تو کاری کنم که عالمیان از آن عبرت گیرند.» آن‌گاه، فرمود و اسبی بیاوردند و گیسوهای آن دختر به دنباله‌ی آن اسب بستند و او را تازیانه بزدند تا صحرا گرفت و می‌دوید و آن دختر با خود می‌کشید، تا او را پاره پاره کرد.

و حکایتِ آن دختر مثلی شد در عرب و در آن، شعرها بسیار گفته‌اند.

رسم بُت پرستیدن در عرب

محمد ابن اسحاق گوید که از نزار ابن معد سه پسر بود: مُضَر ابن نزار و رَبِيعه ابن نزار و أَنَار ابن نزار. و رَبِيعه و أَنَار هر دو از یک مادر بودند و مُضَر از مادری دیگر بود. و أَنَار به جانبِ یمن مُقام داشت و قبیله‌ی بَجِیلَه و خَثَعَم از وی ظاهر شد. و مدارِ نَسَبِ سَیِّد بعد از نزار بر مُضَر است. و از مُضَر دو پسر بود: اِلیاس ابن مُضَر و عَیْلان ابن مُضَر. و مادرِ ایشان از قومِ جُرْهُم بوده است. و مدارِ نَسَبِ پیغامبر ما، بعد از مُضَر، بر اِلیاس است. محمد ابن اسحاق گوید که از اِلیاس سه پسر در وجود آمد: مُدْرِکَه و طابِخَه و قَمْعَه. و مدارِ نَسَبِ پیغامبر ما بر مُدْرِکَه است، بعد از اِلیاس. و مادرِ ایشان از یمن بود، او را خِنْدِیف بنت عمران ابن حاف ابن قُضاعه گفتندی. و نامِ مُدْرِکَه نخست عامِر بود و نامِ طابِخَه عمرو.

پس چنین گویند که روزی ایشان به صحرا رفته بودند و اشتر را می‌چرانیدند. شکاری درآمد و آن را بگرفتند و خواستند که آن را بپزند و به کار برند. در این حال، اشتران بر میدند. عامِر به عمرو گفت «تو می‌روی که اشتران را بازاری تا من شکاری را طبخ کنم؟ و اگر نه، من بروم و تو شکاری را طبخ کن.»

گفت «تو برو که من شکاری را طبخ کنم.»

عامِر برفت و آن شکاری پیش عمرو بگذاشت و اشتران باز آورد و عمرو شکاری طبخ کرد.

در شب، چون پیامدند و حکایتِ آن حال با پدر باز کردند، پدر عامِر را گفت «تو مُدْرِکَه‌ای.» و عمرو را گفت «تو طابِخَه‌ای.» و آن‌گاه، این نامها به ایشان مشهور شد. محمد ابن اسحاق گوید که از قَمْعَه ابن اِلیاس عمرو ابن لُحَی ظاهر شد. و قبیله‌ی خُزاعه گویند که از فرزندانِ عمرو ابن لُحَی بوده است. و عمرو ابن لُحَی آن بوده است که اوّل در عرب وی بُت پرستیده است.

و سَیِّد از وی خبر داد و گفت «عمرو ابن لُحَی دیدم در خواب که رودگانیِ خود در آتشِ دوزخ می‌کشید.»

و یکی از قبیلہی خُزاعہ پیشِ سیدِ نشسته بود، چون این سخن بگفت. بعد از آن، سید آن شخص را گفت که «عمرو ابنِ لُحی نیک به تو می‌مانست.»
پس آن مرد تنگدل شد و گفت «یا رسول الله، ماندگی من به عمرو ابنِ لُحی مگر ما را زیان دارد؟»

سید گفت «نه که تو را هیچ زیان نمی‌دارد — که تو مسلمانان و وی کافر بود.»
پس آن مرد دلخوش شد.

و سید دیگر در حقِّ عمرو ابنِ لُحی گفت «عمرو ابنِ لُحی آن کس بود که نخست تغیرِ دینِ اسماعیل کرد و بُتان را وی بر پای کرد و بحیره و سائبه و وصیله و حامی که خدای در قرآن مجید یاد کرده است وی به دست آورد.»

و «بحیره» آن بود که چون در عرب اشتری پنج فرزند بیاوردی، گوشِ آن بشکافتندی و کُشتنِ آن و نشستنِ بر آن بر خود حرام کردند و آن را خلیع العذار بگذاشتندی تا هر کجا می‌خواستی می‌چریدی و می‌خفتی. و «سائبه» آن بود که عرب نذر بکردندی که اگر فلان کس از رنجوری بهتر شود یا از فلان سفر باز پس آید به سلامت، فلان شتر «مُسیب» کردم — یعنی بار به آن نهند و آن را نکشند، همچون بحیره. و دیگر گفته‌اند که «سائبه» اشترانی بودند که بُتان را پذیرفتندی و بعد از آن، کس را بر آن نشستندی و بار به آن نهادندی. و «وصیله» آن بود که چون گوسفندی بچه‌ی ماده بیاوردی، گفتندی «این ما راست.» و اگر نر بیاوردی، گفتندی «این بُتان راست.» چون نری و ماده‌ای به هم بیاوردی، گفتندی «خواهر به برادر پیوست.» آن‌گاه، بچه‌ی ماده خود را نگاه داشتندی و آن نر بُتان را بیوردندی. و «حامی» آن بود که چون اشتری فحل بودی و ده فرزند از صُلُبِ وی به وجود آمدی، گفتندی «این اشتر حقِّ خود به تمامت بگزارد. بعد از این، باید که وی از آن بُتان باشد و کس بر آن نشیند.» و نشستنی و بار به آن نهادی.

پس سببِ بُت پرستیدنِ عمرو ابنِ لُحی و بُت را بر پای داشتن در عرب آن بود که عمرو ابنِ لُحی از بهر تجارت به شام می‌رفت. چون به زمینِ بلقا رسید، عمالقه را دید آن جایگاه که بُت همی پرستیدند. و عمالقه قومی با شکوه و قُوَّت بودند از فرزندانِ سام ابنِ نوح. و ایشان بُت پرستیدندی. و عمرو هرگز بُت پرستیدن ندیده بود. چون ایشان را دید که بُت می‌پرستیدند، پرسید که «این چیست که آن را همی پرستید؟»

گفتند «این بُتانی چندند که ما ایشان را به خدایی می پرستیم.»

عمر و گفت «شما را از پرستیدن این بُتان چه فایده است؟»

گفتند «فایده آن است که چون ما را باران نیاید، از ایشان باران خواهیم، ما را باران

فرستند. و اگر پیش دشمنی رویم، از ایشان نُصرت خواهیم، ما را نُصرت دهند.»

عمر و ابن لُحی این سخن از ایشان باور کرد، پنداشت که راست همی گویند. آن گاه،

ایشان را گفت «یکی از این بُتان ما را ندهید که برگیرم و میان عرب برم و عرب به آن

دارم که آن را می پرستند؟»

گفتند «شاید.»

پس، بُتی بیاوردند و به عمر و دادند که نام آن بُت هُبَل بود. و عمر و آن را برگرفت و به

مکه آورد و در اندرون خانه‌ی کعبه بنهاد و آن را می پرستید و عرب به آن می داشت تا

آن را می پرستیدند و تعظیم آن می کردند.

پس، به این سبب، جمله‌ی عرب بُت پرست شدند و هر جایی بُتی به دست آوردند و

آن را می پرستیدند.

و دیگر چنین گویند که سبب بُت پرستیدن در عرب آن بود که چون فرزندان اسماعیل

بسیار شدند و ایشان را در مکه جای نبود، چند قوم از ایشان از مکه رحلت کردند و

برفتند و جای دیگر مُقام ساختند. و هر قومی که از ایشان می رفتند، سنگی از حَرَم با

خود می بردند و آن جایگاه که مُقام می کردند، آن سنگها می نهادند و آن را می پرستیدند

و به جای خانه‌ی کعبه آن را طواف می کردند. چون آن قوما در گذشتند، فرزندان ایشان

را زیادت مبالغت می کردند و آن سنگها را به جای کعبه همی پرستیدند. و بعد از مدتی

دیگر، زیادت تر از آن مبالغه نمودند و بدعت‌های دیگر به دست آوردند و به آن سنگها که

پدران ایشان از مکه آورده بودند اقتصار نمی کردند و هر کسی چنان که او را خوش

آمدی، سنگی از صحرا برگرفتی و آن را پرستیدی. و بعد از آن، تغیرها و تبدیل‌ها

زیادت از آن به دست آوردند و دین اسماعیل را به کلی منسوخ کردند و باطل و دینی

دیگر از خود بنهادند و به جملگی در کُفر و ضلالت افتادند.

بعد از آن، این بُتانی چند که خدای در «قرآن مجید» یاد کرده است که قوم نوح آن را

می پرستیدند — «وَد» و «سُواع» و «یغوث» و «یعوق» و «نسر» — عرب ایشان را

دوستتر گرفتند و این نامها ایشان بر بتان خود نهادند و هر قومی بتی از آن خاص همی پرستیدند: قوم هذیل سواع می پرستیدند و قوم قضاعه و دمی پرستیدند و قوم الحی یغوث می پرستیدند و قوم خیوان یعوق می پرستیدند و قوم ذوالکلاع نسر می پرستیدند و قوم خولان بتی را «عمیانس» نام کرده بودند و آن را می پرستیدند. و این قوم هر چه داشتند، از صامت و ناطق، دو نصیبه جدا می کردند: یکی می گفتند از آن خدای بزرگ است — یعنی الله — و یکی از آن خدای کوچک — یعنی عمیانس که بت ایشان بود. بعد از آن، نصیبه ای که خدای بزرگ را بودی، اگر هلاک شدی یا چیزی از آن که وی را جدا کرده بودندی به نصیبه ی عمیانس مختلط شدی، عوض باز نکردندی و گفتندی «خدای بزرگ توانگر و مُستغنی ست.» و اگر برخلاف این بودی، عوض کردندی و گفتندی «خدای کوچک درویش و مُحتاج است.» و آن نصیبه ای که از آن خدای بودی، در وجه صادر و وارد نهادندی و آن نصیبه ای که از آن عمیانس بودی که بت ایشان بود، آن را نگاه داشتندی و به ترتیب و آرایش وی صرف کردندی. پس خدای از حال وی خبر باز داد و حکم ایشان بنکوهید و گفت «بد حکمی بود که ایشان همی کردند که آن نصیبه ای که خدا را نهاده بودند بت را روا می داشتند و آن نصیبه ی بت خدا را روا نمی داشتند.»

و قریش، چنان که یاد کرده اند، بت هبل همی پرستیدند و هبل در میان کعبه نهاده بودند و خزینه ای در زیر آن، بر شکل چاهی پرداخته بودند که هر مال عرب که به کعبه آوردندی و به هبل تقرب کردندی در آن چاه نهادندی. و دو بت دیگر بود ایشان را و بر سر چاه زمزم نهاده بودند و آن را نیز می پرستیدند: و نام آن بتان یکی اساف بود و یکی ناپله. و هر قربانی که کردند، پیش آن بتان کردند. و چنین گویند که اساف و ناپله مردی و زنی بودند از قوم جرهم که در خانه ی کعبه به ناشایستی مشغول شدند و خدای صورت ایشان مسخ کرد و ایشان را باز دو سنگ گردانید و از این جهت، قریش ایشان را می پرستیدند. عایشه گفت «در جاهلیت، ما همی شنیدیم که اساف و ناپله که قریش ایشان را می پرستیدند، مردی بود و زنی که هر دو به ناشایست در خانه ی کعبه جمع آمدند و خدای ایشان را مسخ کرد و باز دو سنگ گردانید.»

پس این بتها که یاد کرده آمد، بتان بزرگ بودند و عرب خاص هر قومی یکی می پرستیدند. باقی عامه ی مردم جداگانه هر یکی در خانه بتی نهاده بودند و آن را می پرستیدند و چون به سفری رفتندی، نخست خود را در آن بتان بمالیدندی، پس بیرون

رسم بُت پرستیدن در عرب

رفتندی. و چون از سفر بیامدندی، اوّل سجده‌ی بُت کردند و پس به خانه رفتندی. چون سید بیامد و ایشان را به توحید دعوت کرد، جواب سید دادند که «این چه سخنی ست که تو می‌گویی؟ و ما چندین خدای داریم. چون فروگذاریم و یک خدای را پرستیم؟»

پس عرب بعد از آن که رسم بُت پرستیدن نهاده بودند، طَواغیت را نیز بر پای کردند و آن را چون کعبه معبدگاه خود ساخته بودند. و طَواغیت خانه‌ها بود که هر قومی بزرگ از عرب یکی از آن پیرداختند و سَدَنه و حُجّاب به خدمت آن بازداشتند و آن را به جای کعبه می‌پرستیدند و طواف آن می‌کردند. با آن که این همه می‌کردند، کعبه را از همه مُعَظَّم تر و مُشَرَّف تر می‌دانستند، از بهر آن که دانستند که کعبه بنای ابراهیم است و مولد اسماعیل است. و هر سال به حج رفتندی و مناسک حج، چنان که ایشان را معهود بود، به جای آوردندی.

پس قوم بنی‌کنانه را در نخله طاغوتی بود نام وی عَزّا و آن را می‌پرستیدند. و قوم اوس و خَزرج در یَثرب یکی کرده بودند نام وی مَنات و آن را می‌پرستیدند. و قوم ثَقِیف به طایف یکی کرده بودند نام وی لات و آن را می‌پرستیدند و قوم دوس و خَثعم، در حدّ حِجاز، یکی کرده بودند نام وی ذوالخُلُصه و آن را می‌پرستیدند. و قوم طی، در جانب یمن، فلس کرده بودند و آن را می‌پرستیدند. و قوم حَمیر، در صنعا، یکی کرده بودند نام وی رِئام و آن را می‌پرستیدند. و بنی‌ربیعیه یکی کرده بودند نام وی رُضا و آن را می‌پرستیدند. و قوم بَکر و تَغَلِب یکی کرده بودند نام وی ذوالکَعَبات و آن را می‌پرستیدند.

پس چون اسلام ظاهر شد و سید هر جای کس فرستاد و این طَواغیت را خراب کردند، فلس علی خراب کرد و دو شمشیر در آن جایگاه بیافت. یکی را «رَسوب» نام بود و یکی را «مُخَدم». و خدای دانست که قیمت یکی از آن چند بود. و هر دو به خدمت سید فرستاد و سید هر دو باز علی فرستاد.

و مَنات ابوسُفیان ابن حَرَب برفت و خراب کرد. و ذوالخُلُصه جریر ابن عبدالله بَجَلی برفت و خراب کرد. و باقی طَواغیت، هر یکی از آن، یکی از صحابه برفت و خراب کرد.

در مدارِ نَسَب

محمد ابن اسحاق گوید که از مُدرِکه دو پسر بود: یکی را خُزَیمه نام بود — و مدارِ نَسَبِ سَیِّد، بعد از مُدرِکه، بر وی است — و یکی دیگر هُذَیل نام داشت و قومِ هُذَیل از وی بودند. و از این خُزَیمه — که مدارِ نَسَب بر وی است — چهار پسر بود: یکی را نام کِنانه کرد — و مدارِ نَسَبِ سَیِّد بر وی است بعد از خُزَیمه — و دیگر اَسَد نام کرد و سوم اَسَدَه و چهارم هون. پس، از کِنانه ابن خُزَیمه چهار پسر به وجود آمد: یکی نَضر ابن کِنانه — و مدارِ نَسَب بر وی است — و دیگر مالِک ابن کِنانه و سوم عبد منات ابن کِنانه و چهارم ملک ابن کِنانه.

و چنین گویند که قُرَیش به جملگی از نَضر ابن کِنانه اند. هر که از فرزندان وی است قُرَیشی است و اگر نه، نه. و «قُرَیشی» را دو معنی گفته اند: یکی آن که اشتقاقِ قُرَیش از «تَقَرُّش» است و «تَقَرُّش» تجارت و اکتساب باشد. و از این جهت قُرَیش را قُرَیش گفتندی که پیشه‌ی ایشان بازرگانی بودی. و دیگر معنی آن گفته اند که قُرَیش از بهر آن قُرَیش گفتندی که جمع شدنِی به هم، بعد از آن که متفرَّق بودند. و «تَقَرُّش»، به این تأویل، به معنی تَجَمُّع باشد.

پس، از نَضر ابن کِنانه دو پسر به وجود آمد: یکی مالِک نام نهاد و دوم یَحْلُد. و مدارِ نَسَب، بعد از نَضر ابن کِنانه بر مالِک ابن نَضر است. و از مالِک ابن نَضر بر فِهر ابن مالِک. و از فِهر ابن مالِک چهار پسر به وجود آمد: غَالِب ابن فِهر — و مدارِ نَسَب بر غَالِب بود — و دیگر حارِث ابن فِهر، سوم اَسَد ابن فِهر، چهارم مُحارِب ابن فِهر. و از غَالِب ابن فِهر دو پسر به وجود آمد: یکی لُوی ابن غَالِب — و مدارِ نَسَب بر وی است — و دیگر تَیم ابن غَالِب. و از لُوی ابن غَالِب چهار پسر به وجود آمدند: کعب ابن لُوی — و مدارِ نَسَب بر وی است — و دیگر عامر ابن لُوی و سوم سامه ابن لُوی و چهارم عوف ابن لُوی. پس، از کعب ابن لُوی سه پسر به وجود آمد: یکی مُرّه ابن کعب — و مدارِ نَسَب بر وی است بعد از کعب — و عَدی ابن کعب و هُصَیص ابن کعب. پس، از مُرّه ابن کعب سه پسر به وجود آمد: کِلاب ابن مُرّه — و مدارِ نَسَب بعد از مُرّه بر وی است — و دیگر تَیم ابن مُرّه و یَقْظَه

در مدارِ نَسَب

ابن مُرّه. پس، از کِلَاب ابن مُرّه دو پسر به وجود آمد: یکی قُصَى ابن کِلَاب — و مدارِ نَسَبِ سَیِّد بعد از کِلَاب بر وی است — و دیگر زُهره ابن کِلَاب. پس، از قُصَى ابن کِلَاب چهار پسر به وجود آمد: عبدمناف ابن قُصَى — و مدارِ نَسَب بر وی است، بعد از قُصَى — و دیگر عبدالدار ابن قُصَى و عبدالعزّا ابن قُصَى و عبد قُصَى ابن قُصَى. پس، از عبدمناف چهار پسر به وجود آمد: هاشم ابن عبدمناف — و مدارِ نَسَب بر وی است — و دیگر عبد شمس ابن عبدمناف و مُطلب ابن عبدمناف و نوفل ابن عبدمناف. و از هاشم چهار پسر به وجود آمد: عبدالمطلب ابن هاشم — و او جدّ سَیِّد بوده است — و باقی پسرانِ دیگر، اَسَد ابن هاشم و ابو صَیْفی ابن هاشم و نَضَله ابن هاشم.

محمّد ابن اسحاق گوید که عبدالمطلب راده پسر بود و شش دختر. از آن ده پسر، یکی پدرِ سَیِّد بود — عبدالله ابن عبدالمطلب — و آن نه دیگر، یکی عبّاس و دیگر حمزه و دیگر حارث و دیگر ابوطالب و دیگر زُبَیر و دیگر حَجَل و دیگر مُقَوِّم و دیگر ضِرار و دیگر ابولُهَب. این ده بودند. و دختران صَفِیّه و ام حکیم البَیضا و عاتکه و اُمیمه و اروا و برّه بودند.

پس مصطفی که مهترِ عالمیان است و بهترینِ بنی آدم است، از عبدالله ابن عبدالمطلب به وجود آمد. و مادرِ سَیِّد آمنه بنت وَهَب ابن عبدمناف ابن زُهره ابن کِلَاب ابن مُرّه ابن کَعْب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضِر بود. و مادرِ مادرش برّه بنت عبدالعزّا ابن عثمان ابن عبدالدار ابن قُصَى ابن کِلَاب ابن مُرّه ابن کَعْب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضِر بود. و مادرِ مادرِ مادرش اُمّ حَبِیب بنت اَسَد ابن عبدالعزّا ابن قُصَى ابن کِلَاب ابن مُرّه ابن کَعْب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضِر بود. و مادرِ مادرِ مادرِ مادرش برّه بنت عوف ابن عُبَید ابن عُوَیج ابن عَدی ابن کَعْب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضِر.

به این بیان که از پیش رفت در نَسَب، معلوم شد که سَیِّد هم از قَبَلِ پدر و هم از قَبَلِ مادر شریف بود و شریف ترین فرزندانِ آدم بوده است.

در ولایتِ کعبه و ریاستِ مکه

محمد ابن اسحاق گوید که چون اسماعیل از دنیا مُفارقت کرد، نابت که پسر وی بود و بزرگ تر بود باز جای وی نشست و ولایتِ کعبه از آن وی بود تا وی زنده بود. و چون وی وفات یافت، ولایتِ خانه‌ی کعبه باز پدرِ مادرش افتاد — مُضاض ابن عمرو جُرهمی.

و سببِ افتادنِ ولایتِ کعبه به وی آن بود که فرزندانِ نابت چون پدرشان از دنیا برفت، کوچک بودند و ایشان پیشِ مُضاض ابن عمرو بودند. و اهلِ مکه در آن وقت دو قوم بودند: یکی قومِ جُرهم — و رئیسِ ایشان مُضاض ابن عمرو بود — و دیگر قومِ قَطورا بودند و رئیسِ ایشان سمیدع بود. و قومِ جُرهم و قومِ قَطورا هر دو خویشاوندان بودند و از جانبِ یمن آمده بودند و در مکه مُقام گرفته بودند. مُضاض ابن عمرو با قومِ خود به بالایِ مکه نشستی و سمیدع با قومِ قَطورا به زیرِ مکه نشستی. و هر چه طرفِ بالا بود از مکه، حُکمِ آن مُضاض کردی و هر چه طرفِ زیر بودی، حُکمِ آن سمیدع کردی.

پس چون مدتی برآمد، میانِ هر دو قومِ جُرهم و قَطورا مُنازعتی و مخالفتی افتاد. مُضاض که رئیسِ قومِ جُرهم بود، سمیدع را به قتل آورد و حُکمِ مکه به جملگی باز وی افتاد. پس ولایتِ کعبه خود از جهتِ فرزندانِ اسماعیل داشت و ریاستِ خود به تغلبِ فرو گرفته بود. چون ولایتِ کعبه و ریاستِ مکه او را مسلم شد، اشتر و گاو و گوسفندِ بسیار بگشت و اهلِ مکه را مهانی کرد. و گویند اوّل کسی که در مکه به قتل آمد، سمیدع بود که مُضاض او را به قتل آورد.

و چون مُضاض ابن عمرو از دنیا مُفارقت کرد، ولایتِ کعبه هم در دستِ قومِ جُرهم ماند، زیرا که اهلِ مکه ایشان بودند و استیلا داشتند و دیگر، از جهتِ مادر، خویشاوندانِ فرزندانِ اسماعیل بودند. فرزندانِ اسماعیل در آن وقت با ایشان می بودند و مراقبتِ جانبِ ایشان می کردند و سخن از ولایتِ کعبه نمی گفتند. و هم به این حال می بودند تا فرزندانِ اسماعیل بسیار شدند و ایشان را در مکه جای نماند و چند قوم از ایشان از مکه بیرون رفتند و در اطرافِ بلادِ مُقام ساختند.

در ولایت کعبه و ریاست مکه

پس چون مدتی برآمد، قوم جرهم دستِ ظلم و تطاول برکشیدند و مُقیم و مُجتاز را می‌رنجاندند و در مالِ کعبه خیانت می‌کردند و هدیه‌ها که از هر جای به کعبه می‌آوردند برمی‌گرفتند و به خرجِ خود می‌کردند و حُرْمَتِ حَرَم، چنان که شرط بود، به جای نمی‌آوردند. و عرب در اطرافِ بلاد به ملامتِ ایشان رفتند و زبانِ طعن در حقِ ایشان برگشودند و گفتند که در مکه چنین ظلمها می‌رود و برنتابد و رها کردنِ چنین قوم آن جایگاه نشاید.

و در ابتدای جاهلیت چنان بود که هر که در مکه ظلمی کردی، زود او را هلاک کردند یا او را از مکه بیرون کردند. (و از این جهت، مکه را «بکّه» نام نهادند: یعنی گردنِ جباران فرو می‌کوبد و ظالمان و ستمگاران راه به خود نمی‌دهد.) پس چون قوم جرهم به این صفت شدند که یاد کرده آمد، از فرزندانِ اسماعیل، بنی بکر ابن عبدمنات ابن کِنانه با جماعتی دیگر از قبیله‌ی خزاعه اتفاق کردند و آن‌گاه، پیغام به قوم جرهم فرستادند که «ولایتِ کعبه حق از آن ماست و ما تا این وقت حُرْمَتِ خویشی را، هیچ سخن از آن نگفتیم. اکنون، شما دستِ ظلم و تطاول و بیدادگری در مکه بگشادید و مُقیم و مُجتاز را می‌رنجاندید و در اموال و هدیه‌های کعبه خیانت می‌کنید و شرطِ حُرْمَتِ به جای نمی‌آرید. از مکه بیرون روید و اگر نه، میانِ ما و شما شمشیر خواهد بودن.»

قوم جرهم بسیار بودند و غروری داشتند و التفات به سخنِ ایشان نمی‌کردند و لشکر بیاراستند و به جنگِ ایشان بیرون شدند. پس بنی بکر و خزاعه لشکر کردند و بیامدند و قوم جرهم را هزیمت کردند و ایشان را تا در مکه می‌دوانیدند و بر در مکه بنشستند و حصار دادند. و قوم جرهم چون دانستند که با ایشان برنیایند، صلح طلبیدند و رسول میانِ ایشان بیامد و برفت و قرار بدادند که قوم جرهم مکه بگذارند و زن و فرزند، آن چه دارند بگیرند و از مکه بیرون شوند و ایشان را تعرض نرسانند.

پس قوم جرهم چون دل از مکه برداشتند و یقین بدانستند که ولایت و ریاستِ مکه از ایشان فوت می‌شود — و رئیسِ ایشان عمرو ابن حارث ابن مُضاض بود — همه برفتند و حَجْرَ الْأَسود را از رُکنِ خانه برکنند و دو آهو برّه‌ی زرّین کرده بودند از بهر کعبه و آن را «غزالی الکعبه» گفتندی، دیگر هر سلاح که در خانه‌ی کعبه بود برگرفتند و در چاه زَمزم پنهان کردند و چاه زَمزم بینباشتند و هامون کردند. این همه سردارِ ایشان — عمرو ابن حارث ابن مُضاض — کرد و قوم وی را یاری می‌دادند. و بعد از آن، قوم جرهم

برگرفت و از مکه بیرون شد و قصدِ یمن کردند و برفتند و آن جایگاه مُقام ساختند.
(و چاهِ زَمَزَم از عهدِ جُرْهُم باز، مُنَطَمِس شده و متروک شده بود تا به عهدِ عبدالمطلب
— جدِّ مصطفیٰ. چون عهدِ عبدالمطلب درآمد و خوابی بدید و چاهِ زَمَزَم بازدید آورد. و
حکایتِ آن در بابی مُفرد خود بیاید.)

پس قومِ جُرْهُم چون به یمن شدند، مُفارقتِ مکه بر ایشان سخت آمد و پیوسته
مُتَحَسِّر و اندوه گن شدند. پس قومِ جُرْهُم چون از مکه برفتند، ولایتِ کعبه باز بنی بکر و
خُزاعه افتاد. چون مدتی برآمد، خُزاعه غلبه کردند و ولایتِ کعبه به جملگی از قومِ
بنی بکر باز ستدند و مدتی مدید در دستِ ایشان بود. و اوّل ایشان از بزرگانِ قوم به
میراث از یکدیگر می گرفتند و آخرِ ایشان که ولایتِ کعبه داشت حُلَیْل ابنِ حَبَشِیّه ابن
سَلُول ابنِ کَعْب ابنِ عَمْرٍو خُزاعی بود.

و قُرَیْش در آن وقت پراکنده بودند و هر قومی و هر حِلّه‌ای جانبی بنشستند. پس
قُصَی ابنِ کِلَاب از پیشِ قُرَیْش برفت و دخترِ حُلَیْل ابنِ حَبَشِیّه — که رئیس و والیِ مکه
بود — به زنی کرد او را و به نکاحِ خود در آورد. نامِ آن دختر حُبَی بنتِ حُلَیْل بود. و چنان
که حکایت از پیش رفت، قُصَی ابنِ کِلَاب را از وی چهار پسر بود: عبدالدار ابنِ قُصَی و
عبدمناف ابنِ قُصَی و عبدالعزّٰ ابنِ قُصَی و عبد ابنِ قُصَی. پس این پسرانِ وی بزرگ
گشتند و مال و نعمتِ قُصَی بسیار جمع آمد و تَبَع و مددِ وی بسیار شد و شَرَف و بزرگی
قُصَی ابنِ کِلَاب بر قومِ قُرَیْش ظاهر شد و قُرَیْش در جمله‌ی احوالِ تقدیمِ وی می نمودند و
جانبِ وی محترم می داشتند.

بعد از آن، چون حالِ قُصَی ابنِ کِلَاب به این صفت شد، او را اندیشه افتاد که ولایتِ
کعبه حقِّ وی است و قُرَیْش به آن اولاترند از قومِ خُزاعه، زیرا که قُرَیْش از دیگر
فرزندانِ اسماعیل خاصتر بودند و ایشان فرعِ خاصّی وی بودند و از قومهای دیگر، ایشان
به وی نزدیک تر بودند. پس قُصَی در این اندیشه می بود، لیکن مراقبتِ جانبِ پدرزن
می کرد و هیچ نمی گفت و اظهار نمی کرد. تا آن گاه که پدرزنِ وی وفات یافت.

چون وی از دنیا مُفارقت کرد، قُصَی پس از وی، به طلبِ ولایتِ کعبه برخاست و با
بنی کِنانه اتفاق کرد که قومِ خُزاعه و بنی بکر از مکه بیرون کنند. و قُصَی را برادری بود هم
مادر، نامِ وی رِزاح ابنِ رَبِیعّه، و او نه از قُرَیْش بود، لیکن قبیله و مدد بسیار داشت و
نزدیکِ یمن مُقام داشت و او را نیز با لشکری به یاریِ خود خواند.

در ولایت کعبه و ریاست مکّه

پس چون موسم حاج در آمد، رزاح با لشکر بسیار برسید و قُصی هر لشکری که جمع می توانست کردن از قُریش و غیره، جمع کرده بود. و قومی دیگر از مکّه بودند که ایشان را «صوفه» گفتندی و این قوم صوفه را حکمی بود مفرد در موسم حاج، چنان که قافله‌ی حاج به دستوری ایشان از عرفات انصراف کردند. و دیگر در منا: تا ایشان ابتدا بر منا نکردندی، کس دیگر نتوانستی گذشت. و سبب اختصاص ایشان به این حکمها آن بود که زین مَرّ ابن اُد ابن طایخه را فرزند نمی آمد و با خدای نذر کرد که اگر وی را فرزندی آید، وقف خانه‌ی کعبه کند تا خدمت خانه‌ی کعبه می کند. پس او را پسری بیامد، نام وی غوث کرد و وقف خانه‌ی کعبه بکرد. پس چون پسر بزرگ شد، قوم جرهم این حکمها که خاص تعلق به موسم حاج می داشت تفویض به وی کردند. و بعد از آن، فرزندان وی به آن قیام کردند. تا آخر کسی که اسلام به وی برخاست، کرب ابن صفوان ابن حارث ابن شجنه بود.

باز آمدیم باز سر قصه‌ی قُصی ابن کلاب:

پس چون لشکر جمع کرد تا قوم خزاعه از مکّه بیرون کند و ولایت کعبه باز دست خود گیرد، اوّل به جنگ قوم صوفه که در موسم حاج این حکمها داشتند بیرون آمدند و قوم صوفه نیز لشکر ساختند و با وی به جنگ آمدند و مصاف دادند و قُصی ایشان را به هزیمت کرد. و بعد از آن، لشکر خزاعه لشکر بیاراستند و بیرون آمدند و با قُصی مصاف دادند و قُصی ایشان را به هزیمت کرد و بسیار از ایشان به قتل آورد و ایشان را از کعبه بیرون کرد و ولایت و ریاست کعبه از ایشان بستد و خود را مسلم کرد. و آن گاه، کس فرستاد و قوم قُریش که متفرّق بودند، جمله را جمع کرد و در مکّه پیش خود بنشانند و خود مالک و حاکم ایشان شد.

و همه‌ی قُریش سر بر خطّ وی نهادند و طاعت وی را کمر در بستند. و شرفی و صیتی عظیم او را حاصل شد، چنان که حکایت کنند که هیچ کس پیش از وی ولایت و ریاست کعبه نکرد و چنان مَهیّا و مَهنا و میسر نشد که وی را میسر شد و قُریش هیچ کس را بر خود حاکم و مالک نگردانیدند چنان که وی را حاکم خود کردند. و دیگر چنین گویند که نخست کسی از فرزندان کعب ابن لوی که مملکت یافت وی بود و چنان شد در حکم و ریاست که در عرب حکم وی بر خود چون دینی مُتبع می دانستند. و مردم جمله به لفظ وی و اشارت وی تیمّن و تبرک می جستند، تا چون نکاحی کردند، به دستوری وی

در ولایت کعبه و ریاست مکه

بیشتر بازکردندی و چون کسی به سفری رفتی، پیشتر مشورت با وی کردی. و هر کاری که در مکه افتادی، بی حضور و مشورت وی نبودی. و عقدِ لَوا از بهر جنگها وی کردی. و بعد از آن، بفرمود و دارُالندوه را بنا کردند و عمارتی تمام به جای آوردند. و دارُالندوه خاص از بهر آن کرد که هر گاه که قُریش را کاری باشد، در آن حاضر شوند و با هم مشورت کنند و رای و تدبیر و اندیشه. و بعد از آن، رباعِ مکه میانِ قُریش قسمت کرد و هر گوشه‌ای به قومی داد. و اختصاصِ قُریش به رباعِ مکه هنوز از عهدِ قُصی باز مانده است.

پس چون قُصی ابنِ کِلاب این انتظام برگرفت، پنج منصب در مکه بازدید آمد. دو به ولایتِ کعبه تعلق می‌داشت: حِجَابَتِ خانه بود و سِقَايَتِ حاج. و این سه که به ولایتِ مکه تعلق می‌داشت، رِفَادَتِ حاج بود و حُکْمِ مشورتِ دارُالندوه بود و عقدِ لَوا بود. و رِفَادَتِ حاج ضیافتِ حاج بود. و این قُصی ابنِ کِلاب بر قُریش وظیفه نهاده بود و هر سالی مالی بسیار بیرون می‌کردند و می‌نهادند تا چون حاج برسیدی و به مینا درآمدندی، آن مال در وجهِ ضیافتِ ایشان خرج کردند. و عقدِ لَوا این بود که عَلم به لشکرِ قُریش و دیگر عرب وی دادی و نشانه‌ی عَلم وی کردی.

پس این مَنصَب‌ها — هر پنج — از آن قُصی ابنِ کِلاب بودی و به کس تفویض نکردی. چون وی پیر و ضعیف شد و پیری در وی پیدا آمد، عبدالدار — که پسرِ بزرگ‌تر بود — پیش خود خواند و او را ولیِ عهدِ خود کرد و این مَنصَب‌ها — هر پنج — تفویض به وی کرد. چون قُصی ابنِ کِلاب از دنیا مُفَارَقَت کرد، این مَنصَب‌ها در دستِ عبدالدار بماند و برادرانِ دیگر — عبدمناف و عبدالعزّاء و عبد — از بهر حُکْمِ پدر، تعرّضِ وی نرسانیدند. و اگرچه میلِ قُریش با عبدمناف بیشتر بود و برادرانِ دیگر با وی بودند. پس چون عبدالدار و عبدمناف از دنیا برفتند و این مَنصَب‌ها به قاعده در دستِ فرزندانِ عبدالدار بود، فرزندانِ عبدمناف — عبدشمس و هاشم و مطلب و نوفل — به خصومتِ ایشان برخاستند و طلبِ ولایتِ کعبه کردند و آن ریاست. قُریش بیشتر با ایشان بودند، از بهر آن که عبدمناف را فرزندانِ باشجاعت‌تر و سخی‌تر بودند و به دیگر خصالِ مجد و بزرگی، از میانِ قومِ قُریش مخصوص بودند و شَرَفِ ایشان بر جمله‌ی قوم ظاهر شده بود.

پس چون ایشان به خلافِ فرزندانِ عبدالدار برخاستند و طلبِ ولایت و ریاستِ

مکه کردند، قُریش دو گروه و دو هوا شدند: گروهی به تعصّب فرزندانِ عبدالدار برخاستند و با ایشان یکی شدند و گروهی به تعصّب فرزندانِ عبدمناف. چون از هر دو جانب دل بر جنگ نهادند، پیرانِ قوم برخاستند و صلح در میانِ ایشان افکندند و آن منصب‌ها را موزّع کردند و حکمِ سِقَايَتِ حاج و رِفَادَتِ ایشان از فرزندانِ عبدالدار باز ستدند و به فرزندانِ عبدمناف دادند و باقیِ حکم، چنان که بود، به دستِ فرزندانِ عبدالدار مقرر داشتند.

و هاشم را از میان برادران، ثروتی و استظهاری عظیم حاصل شد و در سخاوت و مروّت از جمله‌ی قُریش برتر آمد و برادرانِ دیگر حکمِ سِقَايَتِ حاج و رِفَادَتِ ایشان به وی بازگذاشتند و وی را در آن ناموسی تمام به دست آورد و صیتی عظیم خود را حاصل کرد. تا چنین گویند که نخست کسی که در عرب رسمِ جَفَنه‌ی ثَرِيدِ سَنّتِ نهاد و به مردم داد، وی بود و نخست کسی که در عرب رسمِ رِحَلَتِ الشِّتَا وَ الصَّيْفِ نهاد وی بود. و نامِ هاشم نخست عمر و بود و بعد از آن، چون ثَرِيدِ بسیار در جَفَنه‌ها شکستی، او را نامِ هاشم کردند و هاشم به معنی «کاسِر» باشد.

پس چون هاشم از دنیا برفت، حکمِ رِفَادَتِ و سِقَايَتِ باز برادرش — مُطَّلَب — افتاد. و مُطَّلَبِ دیگر از هاشم راجح آمد در شَرَفِ و بزرگی و سخاوت و شجاعت. تا از بس عطاها که به مردم دادی، او را «فَيَاض» نام کردند. و شاعران در حقّ وی خاصِ قصیده‌ها گفته‌اند و اوصافِ بَجد و بزرگی و سَمَاحَتِ و شجاعتِ وی در آن باز نموده‌اند. چون مُطَّلَبِ از دنیا برفت، حکمِ سِقَايَتِ و زَمَزَمِ و رِفَادَتِ حاج باز عبدالمطلب افتاد. و نامِ عبدالمطلبِ اوّل شیبیه بود، بعد از آن او را عبدالمطلبِ نام نهادند. و سببِ آن بود که پدرش به جانبِ مدینه رفته بود و آن جایگاهِ زنی خواسته بود و عبدالمطلبِ از وی به وجود آمد و مادرش او را شیبیه نام کرده بود. و هاشم بعد از آن، به مکه بازآمد و عبدالمطلبِ را به مدینه، پیشِ مادرش گذاشته بود. چون هاشم از دنیا برفت، مُطَّلَبِ به مدینه رفت و عبدالمطلبِ را از مادر خواست تا به مکه بازآورد. و مادرش سخت شریفه و محتشمه بود و او را سلما بنتِ عمرو گفتندی و در مدینه از ایشان هیچ‌کس شریف‌تر و بزرگ‌تر نبود. چون مُطَّلَبِ التماس کرد تا عبدالمطلبِ را باز مکه بَرَد، مادرش رضای داد. بعد از آن، مُطَّلَبِ شفیعِ بسیار برانگیخت تا رضا داد. و عبدالمطلبِ را برگرفت و باز مکه آورد. چون در اندرونِ مکه می‌آمدند، عبدالمطلبِ را ردیفِ خود گردانیده و مردم

در ظاهر شدن چاه زمزم

ندانستند، پنداشتند که مُطَّلَب بنده‌ای خریده است از مدینه و او را ردیف خود کرده است. آن‌گاه، او را گفتند «هَذَا عَبْدُ الْمُطَّلَبِ.» — گفتند «این بنده‌ی مُطَّلَب است.»
و مُطَّلَب بانگ برآورد و گفت «ای قوم، این برادرزاده‌ی من است که در مدینه بود، نه بنده است.»

بعضی آواز وی بشنیدند و بعضی نشنیدند و او را همچنان «عبدالمطلب» می‌گفتند، تا نام عبدالمطلب بر وی مشهور شد و نام شیبه از وی بیفتاد.
پس چون سِقَايَتِ حَاج و رِفَادَتِ باز عبدالمطلب افتاد، عبدالمطلب رونق زیادت و ناموسی بیشتر از آن که پدران وی کرده بودند حاصل کرد. و قوم قُرَيشِ عظیم وی را دوست می‌داشتند و در مکه کارها همه رجوع به وی می‌کردند و او را مقدم می‌داشتند، تا شَرَف و بزرگی وی بر جمله‌ی قُرَيشِ ظاهر شد.

و چون عبدالمطلب وفات یافت، حُكْمِ سِقَايَتِ و رِفَادَتِ حَاج باز عَبَّاسِ افتاد. و چون فتح مکه به دستِ سَيِّدِ حَاصِلِ شد، در دستِ عَبَّاسِ تَقْرِيرِ داد و هم به آن بماند. و حُكْمِ حِجَابَتِ خانهِ، در فتح مکه، سَيِّدِ به رَسْمِ مَعْهُودِ در دستِ فرزندِ عَبْدِ الدَّارِ تَقْرِيرِ داد. و آن ساعت، عَثْمَانِ ابْنِ طَلْحَةَ بود و وی از فرزندِ زَادِگَانِ عَبْدِ الدَّارِ بود.

در ظاهر شدن چاه زمزم

محمّد ابن اسحاق گوید که سببِ ظاهر شدنِ چاهِ زَمَزَمِ در ابتدا آن بود که اسماعیل طفل بود، روزی در مکه تشنه شد و آب نبود و مادرش — هَاجِرَ — به طلبِ آب شد و آب نیافت. پس دلش بی‌قرار شد و به کوه صفا دوید و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، فرزندِ خلیلِ خود را به فریادِ رس!» و دیگر، از صفا به زیر آمد و به مَرَوَهِ بردوید و همچنان دعا کرد. و حق تعالی دعایِ وی مُسْتَجَابِ کرد و در حال، جبرئیل فرود آمد و آنجا که اسماعیل خفته بود، پاشنه‌ی وی به زمین فرو برد و آب از آن جایگاه برجوشید و برآمد. و اسماعیل همچنان خفته بود و رَمَلِ از رویِ زمین دور باز می‌کرد و آب می‌خورد. چون مادرش باز آمد، آب دید که از زیرِ خَدِّ اسماعیل برآمده و ترسید که آب قُوَّتِ

در ظاهر شدن چاه زمزم

گیرد و اسماعیل ببرد. پس، گرد بر گرد آب ریگ بازمالید و چاهی فرو بُرد. آن گاه، آن آب از رفتن باز ایستاد. و اصل چاه زمزم آن بود. و چنین گویند که مادر اسماعیل اگر نترسیدی و گرد بر گرد آب حصار نساختی، آن آب در مکه روان شدی و تا قیامت از رفتن باز نایستادی.

پس چاه زمزم اول مخصوص به اسماعیل بود و بعد از وی، از آن فرزندان وی بود. و چون قوم جرهم را از مکه بیرون می کردند، چنان که حکایت از پیش رفت، از سر حسد و کینه و خشم آن را بینباشتند و ناپدید و مضمحل کردند. و کس آن را بازدید نیاورد تا عهد عبدالمطلب درآمد. آن گاه، عبدالمطلب آن را بازدید آورد.

و در سبب پدید کردن عبدالمطلب چاه زمزم را، دو روایت کرده اند. یکی علی ابن ابی طالب روایت می کند از جد خود — عبدالمطلب:

و این روایت چنان است که عبدالمطلب حکایت کرد که یک روز در حجر خانه ی کعبه خفته بودم و به خواب چنان دیدم که کسی مرا گفتی «برخیز و طیبه فرو کن!»

از وی پرسیدم که «طیبه چیست؟»

و مرا هیچ جواب نداد و برفت.

روز دیگر هم باز حجر خانه رفتم و بخفتم. دیگر باره، در خواب چنان دیدم که کسی

مرا می گفت که «برخیز و برو و بره فرو کن!»

از وی پرسیدم که «بره چیست؟»

مرا هیچ جواب نداد و برفت.

روز سوم، باز جای خود رفتم و بخفتم. دیگر به خواب دیدم که کسی مرا همی گفت

«برخیز و مَضُونه را فرو کن!»

از وی پرسیدم که «مَضُونه چیست؟»

مرا جواب نداد و برفت.

روز چهارم، باز جای خود رفتم و بخفتم. به خواب دیدم که کسی مرا همی گفت که

«برخیز و زمزم را فرو کن!»

گفتم «زمزم چیست؟»

گفت مرا و جواب داد که «چاهی ست که هرگز آب از آن نرود و هرگز بوی آن نکند

و قافله ی حاج به تبرک آب از آن خورند و همچون عرق به تُحفه به جایها برند.»

در ظاهر شدن چاه زمزم

بعد از آن، پرسیدم که «این چاه کجاست و کجا فرو می باید بردن؟»
مرا گفت «میانِ اِساف و نایله — آن جایگاه که قُریش قربان کنند. و علامتِ آن آن است که بر سرِ چاه موران خانه ساخته اند و دیگر علامت آن است که چون تو آنجا روی، کلاغی سیاه و اسفید درآید و منقار بر سرِ چاه فرو ببرد.»

عبدالمطلب گفت از خواب درآمدم و این حال با کس نگفتم و حارث — پسرِ بزرگِ ترِ خود — ببردم و آن جایگاه که مرا نشان داده بودند، همچنان بیافتم. پس، ساعتی توقف کردم و کلاغی سیاه و اسفید دیدم، چنان که گفته بود، پیامد و منقار در زمین فرو برد. آن گاه، مرا هیچ شک نماند. پس، گُکند بر زمین زدم. چون پاره ای فرو رفتم، سنگهای جَرم از چاه پیدا شد. و من چون چنان دیدم، از شادی آواز برداشتم و گفتم «اللهُ اکبر.»
قُریش چون آوازِ تکبیرِ من بشنیدند، جمله پیشِ من دویدند. چون دیدند که سنگهای جَرم ظاهر شده است، دانستند که مقصودِ من چیست. آن گاه، حسد کردند و به خصومتِ من درآمدند و گفتند که «این چاه از آنِ اسماعیل است و ما از فرزندانِ وی ایم. اکنون، ما را در این شریک کن!»

عبدالمطلب گفت «این کار مرا تنها فرموده اند و من چه گونه کسی با خود شریک کنم در آن؟»

قُریش لجاج کردند و گفتند «یا به شرکتِ ما فرو کن و اگر نه، ما تو را نگذاریم.»
عبدالمطلب چون دید که قوم همه به خصمی وی بیرون آمدند و سخنِ وی قبول نخواهند کرد، گفت «ای قوم، میانِ من و شما حکومتی ست در این کار و کسی که شما را باید تعیین کنید تا با هم برویم و حکمِ این کار به وی برداریم. اگر این کار به جملگی مرا فرمایند، شما عربده و خصومت در باقی کنید و اگر گویند که شما را در این حق هست، من نیز راضی شوم.»

قُریش گفتند که «شاید.»

پس، اتفاق کردند به زنی کاهنه که به زمینِ شام مقام داشت و عرب حکمها پیشِ وی می بردند.

پس عبدالمطلب با جماعتی از قومِ عبدمناف بیرون آمدند و قُریش از هر قومی جماعتی بیرون کردند و به جملگی قصدِ آن زنِ کاهنه کردند. و راه بیشتر بیابان بود که ایشان را می بایست رفتن. چون چند روز رفته بودند در آن بیابان، قومِ عبدالمطلب را آب نماند و

در ظاهر شدن چاه زمزم

تشنگی بر ایشان سخت به غایت رسید، چنان که طمع از خود ببردند. و با قوم دیگر از قُریش آب بود. و از ایشان آب می خواستند و ندادند و گفتند که «ما را نیز از تشنگی می ترسیم.»

عبدالمطلب چون حال چنان دید و از ایشان آب می خواستند و ندادند، قوم خود را گفت که «چه مصلحت می بینید؟ از پیش ما بیابان است و ما را قوتی نماند و قوم قُریش آب به ما نمی دهند.»

ایشان گفتند «چنان که تو مصلحت می بینی، ما همان کنیم که تو فرمایی.»
عبدالمطلب گفت «رای من این است که این ساعت هنوز در ما اندکی قوت مانده است و کار خود بسازیم و گورهای خود فرو بریم و بنشینیم و انتظار مرگ می کنیم، تا هر کس که از ما هلاک می شود، آن دیگر وی را دفن می کند، تا یکی مانده باشد و او ضایع شود. که چون یکی ضایع می شود اولتر که جماعتی.»
قوم عبدالمطلب را گفتند که «مصلحت همین است.»

پس، فرود آمدند و هر کس از بهر خود گوری فرو بردند و بر سر آن بنشستند و انتظار مرگ می کردند.

چون زمانی برآمد، عبدالمطلب را دیگر خاطری درآمد و روی باز قوم کرد و گفت «ای قوم، این چنین نشستن به انتظار مرگ هم از حزم و عزم دور است و مردم ما را ملامت کنند. اکنون، برخیزید تا روی در بیابان نهیم و می رویم. اگر خدای ما را فرجی فرستد و آبی ما را روزی کند، خود خلاص یافتیم و اگر نه که هلاک شویم، باری پیش مردم معذور باشیم.»

قوم وی گفتند که «ما متابِع حکم توایم. آن چه فرمایی، ما آن کنیم.»
برخواستند و عزم رحلت کردند و عبدالمطلب نیز عزم رحلت کرد. و آن قوم دیگر از قُریش در مقابلهی ایشان نشسته بودند و نظارهی ایشان می کردند تا حال ایشان خود به چه می رسد. پس چون قوم عبدالمطلب در حرکت آمدند و به اسباب رحلت مشغول شدند، عبدالمطلب نیز اشتر به خود خواست و رَحَل بر آن راست کرد و برنشست. در حال که عبدالمطلب برنشسته بود و اشتر حرکت کرد که برخیزد، چشمهی آب همچون زلال از زیر پای اشتر عبدالمطلب روان شد. پس عبدالمطلب چون آب دید، از شادی آواز برآورد و گفت «الله اکبر.»

در ظاهر شدن چاه زمزم

پس وی چون تکبیر گفت، قوم وی تکبیر بگفتند به جملگی. عبدالمطلب قوم خود را بشارت داد. پس همه پیش وی دویدند. آن گاه، عبدالمطلب آب خورد و قوم وی همه آب خوردند و اشتران را آب دادند و مشکها پر آب کردند و قوم دیگر که با ایشان همراه بودند از قریش آواز دادند تا ایشان نیز بیامدند و آب خوردند و اشتران را آب دادند و آن چه ایشان را به کار می بایست برگرفتند.

پس قوم قریش که به خصمی عبدالمطلب بیرون آمده بودند چون چنان دیدند، پیش عبدالمطلب به عذر باز آمدند و گفتند «ای عبدالمطلب، ما را یقین شد که حق به دست تو بوده است. از بهر آن که خدایی که تو را در چنین بیابانی آب خاص به تو داد و عام به تبعیت تو به دیگران می دهد، اگر در مکه چاه زمزم خاص تو را دهد، عجب نبود.» پس عهد با وی کردند و چاه زمزم عبدالمطلب را مسلم شد.

و هم از آن جایگاه بازگردیدند و باز مکه آمدند و پیش زن کاهنه نرفتند. پس عبدالمطلب بیامد و چاه زمزم تمام کرد و آن را باز حال عمارت آورد.

و این روایت که رفت، از آن علی ابن ابی طالب است از جد خود، عبدالمطلب. و روایت دیگر هم از عبدالمطلب کنند که وی حکایت کرد و گفت که روزی در حجر خانه‌ی کعبه خفته بودم و در خواب مرا گفتند که «برخیز و چاه زمزم فروکن!»

برخاستم و برفتم و پیش قریش حکایت کردم که خوابی چنین دیده‌ام. قریش مرا گفتند «برو و همان جایگاه که خفته بودی باز جای خفت! اگر این خواب درست بوده باشد، دیگر بار تو را بنایند. و اگر نه، خواب اَضغاثِ احلام بوده است.» عبدالمطلب گفت برفتم و باز جای خفتم و دیگر همان خواب دیدم که مرا می گفتند که «برخیز و چاه زمزم فروکن!»

پرسیدم که «چاه زمزم کجاست؟» گفتند «میان اساف و نایله، آن جایگاه که قریش قربان کنند و موران خانه کرده‌اند. و فردا چون بروی، کلاغی سیاه و سفید بینی که درآمد و منقار در آن سر سوراخ موران فرو برد.»

عبدالمطلب گفت چون چنین دیدم، از خواب برخاستم و مرا هیچ شکمی نماند. پس، کلند برگرفتم و حارث — که پسر بزرگ‌ترین من بود — با خود بردم. (و در آن وقت،

در ظاهر شدن چاه زمزم

خود، عبدالمطلب از پسران خود حارث داشت. چون میان اساف و نایله رفتیم و باز ایستادم و تفحص کردم و خانه‌ی موران بدیدم و ساعتی دیگر باز ایستادم و کلاغی سیاه و سفید دیدم که بیامد و منقار در سوراخ موران فرو برد، پس دانستم که آن جایگاه سر چاه است و گنجد آنجا بر زمین زدم.

و قریش را خبر شد. بیامدند و دست من بگرفتند و گفتند «ما تو را نگذاریم که میان بتان ما (یعنی اساف و نایله) چاهی فروبری.» پس عبدالمطلب خشم گرفت و پسر خود - حارث - را گفت که «ایشان را از بر من دور کن!»

قوم قریش چون دیدند که عبدالمطلب خشم گرفته است، دست از وی برداشتند و دور باز رفتند.

عبدالمطلب پاره‌ای چاه فرو برد. سنگهای جرم دید که پیدا می‌شد. پس عبدالمطلب از شادی گفت «الله اکبر.» و چون پاره‌ای دیگر فرو برد، آن دو آهو برّه دید و سلاح‌های بسیار که قوم جرهم در زمزم پنهان کرده بودند و حکایت آن از پیش رفت. و قریش چون آن بدیدند، دیگر بار به خصومت آمدند و گفتند که «لائد تو را نصیبه‌ای از این مالها به ما باید داد.»

عبدالمطلب گفت «و اگر چه شما را در این حقی نیست، بیایید تا قرعه زنیم - که من انصاف بدهم و قرعه با شما بزیم.» ایشان گفتند «شاید.»

پس عبدالمطلب شش قرعه بیاورد: دو به نام کعبه و دو به نام خود و دو به نام قریش. پس مالها به دو قسم نهادند: آن دو آهو برّه به قسمی و آن شمشیرها و سلاح‌ها به قسمی. و دو قرعه از آن هر شش تهی بگذاشتند و در مقابله‌ی آن هیچ نهادند. و گفت «قرعه‌ی هر کس که باز پس ماند، او را هیچ نباشد.»

قریش به این رضا دادند. پس آن قرعه‌ها برافگندند. و نخست آن دو که به نام کعبه بود باز دو آهو برّه افتاد و دیگر آن دو که به نام عبدالمطلب بود به آن شمشیرها و سلاح‌ها افتاد و قرعه‌ی قریش تهی بماند و بر هیچ نیفتاد.

پس عبدالمطلب آن شمشیرها و سلاح‌ها که نصیبه‌ی وی بود برگرفت و بداد و دری از آهن از بهر کعبه بساخت و آن دو آهو برّه‌ی زرین که نصیبه‌ی کعبه بود بداد و کوکب‌های

حکایت ذبح عبدالله

زرین از آن بساختند و به آن در فرو کوفتند و آن گاه بفرمود تا آن را به خانه‌ی کعبه آویختند. و نیز چنین گویند که اول کسی که پیرایه‌ی زر به خانه‌ی کعبه کرد عبدالمطلب بود.

پس عبدالمطلب چاه زمزم به تمامی فرو بُرد و عمارت آن چنان که می‌بایست کردن بکرد و سقایه‌های حاج از چاه‌ها که در مکه بود باز چاه زمزم آوردند. و عبدالمطلب را به آن سبب تَفَاخُرِی عظیم حاصل شد و صیتی تمام وی را برآمد و قوم وی بر دیگر قُریش تَفَاخُرُ کردند. و شعرهای بسیار در این باب گفته‌اند.

تمام شد سخن در حفر زمزم به هر دو روایت که کرده بودند.

حکایت ذبح عبدالله

محمد ابن اسحاق گوید و چنین حکایت کنند که چون عبدالمطلب را در خواب بنمودند که «چاه زمزم فرو بر»، وی برفت و چاه زمزم فرو برد و قُریش به خصمی وی برخاستند و او را منع کردند — چنان که حکایت از پیش رفت. و عبدالمطلب در آن وقت پسر جز حارث نداشت و با خدای نذر کرد که اگر وی را ده پسر بیاید و مرد و بالغ شوند، یکی را از ایشان در راه حق قربان کند.

پس چون وی را ده پسر حاصل شد و همه مرد و بالغ شدند، چنان که اسامی ایشان از پیش رفت، خواست تا به نذر خود وفا کند و یکی از آن فرزندان قربان کند. بعد از آن، پسران بخواند و حکایت نذر که کرده بود با ایشان باز کرد و ایشان مُطاوَعت نمودند و گفتند «اگر خواهی، ما را همه قربان کن — که فرمانبرداریم.»

عبدالمطلب از مُطاوَعتِ ایشان شاد شد و آن گاه، عزم آن کرد که یکی را از ایشان قربان کند. پس، ده قُرعه بیاورد و به پسران خود داد و هر یکی از ایشان نام خود بر آن قُرعه بنوشتند و عبدالمطلب آن قُرعه‌ها برگرفت و به خانه‌ی کعبه رفت. و یکی بود در کعبه که قُرعه وی انداختی. عبدالمطلب آن قُرعه‌ها به وی داد و وی برافگند و قُرعه بر عبدالله افتاد.

حکایت ذبیح عبدالله

و عبدالله از همه‌ی فرزندان کوچک‌تر بود. لیکن پدر او را از همه دوست‌تر می‌داشت. چون قُرعه بر وی افتاد، عبدالمطلب بیرون آمد و دست عبدالله بگرفت و به قربانگاه آورد تا وی را قربان کند.

پس قُریش را خبر شد و بدویدند و دست عبدالمطلب فرو گرفتند و گفتند «ما تو را رها نکنیم که وی را قربان کنی — که این سنتی گردد و هر کس نذری کند و فرزندی قربان کند و نسلیها منقطع گردد و در عالم هیچ کس را معذور ندارد. اکنون، این کار دیر نمی‌شود و دست از او بدار — که زنی کاهنه هست و در طرف حِجَاز مُقام دارد. بیا تا اوّل به نزد وی رویم و پیرسیم. اگر وی گوید که این کار می‌باید کردن، آن‌گاه تو را بگذاریم و مردم تو را ملامت نکنند و اگر وی گوید که این کار نمی‌باید کردن و طریقی دیگر فرایش تو نهد، پس تو را آن قبول باید کردن.»

عبدالمطلب چون قوم همه بر سر وی جمع شدند و زبان ملامت در حقّ وی بگشادند و او را چنان گفتند، آن‌گاه دست از عبدالله برداشت و برخاست و با جماعت قُریش قصد آن زن کردند که به طرف حِجَاز نشسته بود. و این زن تابع جن او را می‌آمدند و احکام غیب او را خبر می‌دادند. (در آن وقت، دیوان بر آسمان می‌رفتند و از استماع سخن فریشتگان معزول نبودند.) و سخن آن زن نزد عرب همچون سخن «قرآن» بود نزد ما که مسلمانیم. پس چون بر آن زن رفتند و قصّه بگفتند، ایشان را گفت «بروید و فردا باز پیش من آیید — که تابع من هر شب پیش من می‌آید: امشب، چون درآید، قصّه‌ی شما با وی بگویم و آن چه مرا جواب دهد با شما بگویم.»

ایشان از بر وی بیرون رفتند و عبدالمطلب عظیم دلمشغول بود و همه شب دست برداشته بود و خدای را می‌خواند و دعا می‌کرد.

دیگر روز، باز پیش زن کاهنه رفتند و حال باز پرسیدند.

آن زن گفت که «دوش، تابع جن آمد و قصّه‌ی شما از وی پرسیدم و مرا گفت که چه می‌باید کردن.»

قُریش آواز برآوردند و گفتند «بگو تا چه می‌باید کردن؟»

گفت «دیتِ مردی بر شما چند باشد؟»

قُریش گفتند «ده شتر باشد.»

آن زن گفت «پس بروید و ده شتر در مقابله‌ی این پسر بدارید که او را قربان خواهید

حکایت ذبیح عبدالله

کردن و قرعه برافکنید: اگر قرعه بر شتر افتد، شتر به عوض پسر قربان کنید و اگر بر پسر افتد، ده شتر در افزایش و قرعه بر افزایش و همچنین در شتر می‌افزایید و قرعه بر می‌افکنید تا آن‌گاه که بر شتر افتد. چون قرعه بر شتر افتد، بدانید که خداوند شما به آن رضا داد که شما آن شتران فدای وی کنید. آن‌گاه، شما آن شتران در عوض وی قربان کنید و دست از وی بردارید!»

پس عبدالمطلب و جمله ی قریش خرم شدند و گفتند «اگر جمله ی اشتران که ما راست در فدای عبدالله باید نهاد، بنهیم و همچندان دیگر اگر بیاید خریدن بخیریم تا فدای وی تمام گردد.»

پس، برخاستند و با مکه آمدند و حال بگفتند. آن‌گاه، عبدالمطلب ده اشتر نیکو از میان اشتران خود جدا کرد و دست عبدالله بگرفت و در میان خانه ی کعبه شد و قریش جمله حاضر شدند.

پس عبدالمطلب قرعه برافگند و بر عبدالله افتاد و فرمود و ده اشتر دیگر در افزودند و قرعه برافگند و هم بر عبدالله افتاد و ده دیگر بیاوردند و هم بر عبدالله افتاد. و همچنین، ده ده می‌افزودند و قرعه می‌زدند تا صد تمام شده بود: پس قرعه بر اشتران افتاد.

پس قریش خرم شدند و آواز برداشتند و گفتند «یا عبدالمطلب، خداوند و پروردگار از تو خشنود شد و اشتران به فدای عبدالله قبول کرد. اکنون، تو را بهانه نماند.»
عبدالمطلب گفت «تا دیگر بار قرعه برافگم.»

قرعه برافگند. هم بر اشتران افتاد. و سوم بار قرعه برافگند و هم بر اشتران افتاد. آن‌گاه، عبدالمطلب را یقین شد که فدای عبدالله تمام شد. پس، دست عبدالله بگرفت و او را از کعبه بیرون آورد و فرمود تا آن صد اشتر را قربان کردند. و توانگر و درویش و خاص و عام از آن نصیب دادند و باقی وحوش و طیور و سباع را بگذاشتند تا از آن می‌خوردند.

تمام شد قصه ی ذبیح عبدالله و بعد از این، حکایت آن زن بیاید که خود را بر عبدالله عرضه کرد.

حکایت آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد

محمد ابن اسحاق گوید که چون عبدالمطلب از قربانِ اشتران که فدای عبدالله کرده بود فارغ شد، دست عبدالله بگرفت و باز خانه می برد و در راه که می رفت، زنی از قوم بنی اسد ایستاده بود و چنین گویند که آن زن خواهرِ وَرَقه ابن نوفل بود و زنی بود سخت محتشم و باجمال، چنان که در قبیله ی بنی اسد از وی محتشم تر نبود و نیکویی به غایت داشت. چون چشم وی بر عبدالله افتاد، نوری در پیشانی وی بدید و عاشقِ آن نور شد و به پنهان پیش عبدالله آمد و گفت «ای عبدالله، تو هیچ سرِ آن داری که این ساعت به خلوت با من جمع شوی؟ و من این صد اشتر که پدرت به فدای تو قربان کرد باز دهم عوضِ آن و هر چه دیگر که خواهی بدهم و در راه تو نهم.»

عبدالله گفت «من این ساعت همراه پدرم و مُفارقت از وی نتوانم کردن.» پس عبدالمطلب را پیشتر از آن که به خانه رفتی و وی را به خانه بردی، خاطری درآمد از بهر عبدالله و از راه خانه برگردید و به خانه ی وَهب ابن عبدمناف ابن زُهره رفت و دخترِ وی از بهر عبدالله بخواست — آمنه — و نکاح کرد و تقریر بداد تا همان روز ترتیب وی بکنند و چون شب درآید، زفاف رود. و در قبیله ی بنی زُهره از وَهب هیچ کس بزرگ تر از وی نبود و از زنانِ قبیله ی وی، نیکوتر از دخترِ وی نبود و خردمندتر از آمنه نبود.

پس کارها بساختند و در شب، آمنه را به عبدالله دادند و عبدالله با وی جمع شد. پس آمنه به پیغامبرِ ما حامله شد.

و روز دیگر، عبدالله از خانه ی وَهب بیرون آمد و آن زن که از دیک خود را به عبدالله عرضه کرده بود هنوز ایستاده بود به انتظار تا دیگر عبدالله بگذرد و یک بار دیگر خود را بروی عرضه کند. ناگاه، عبدالله بگذشت و آن زن چون وی بدید، هیچ نگفت. عبدالله عَجَب آمد و گفت «ای زن، چون است که امروز هیچ نمی گویی؟»

آن زن گفت که «دیک آن سخن از بهرِ آن می گفتم که نوری در پیشانی تو می تابید (یعنی نورِ وجودِ پیغامبرِ ما) و از بهرِ آن می گفتم و امروز آن نور نمی بینم و از این جهت سخن نمی گویم. و من دیک عاشقِ آن نور بودم. چون دوش جایی دیگر بودی و آن نور

حکایت آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد

آنجا نهادی، پس امروز مرا با تو کاری نیست.»

و چنین گویند که آن زن نورِ مصطفی در پیشانی عبدالله از آن شناخت که از ورقه ابن نوفل شنیده بود که «پیغامبرِ آخر زمان در این زودی ظاهر خواهد شد و در بنی هاشم ظاهر شود.» چون آن زن عبدالله را بدید و آن نور بدید، گمان برد که این آن نور است که ورقه ابن نوفل گفته است که پیغامبرِ آخر زمان ظاهر خواهد شد. پس به ظن دانست که آن نور وی است و تعجیل کرد تا مگر آن نور وی را باشد و پیغامبر از وی به وجود آید. و روز دیگر، چون در پیشانی وی باز ندید، خود را از وی باز می‌دزدید و می‌گفت «ای عبدالله، من طالبِ نور بودم، نه طالبِ تو و آن فسق و فجور.»

و به روایتی دیگر، گویند که آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد خود زنِ وی بود و عبدالله را دو زن بود: آمنه و آن زن که خود را بر وی عرضه کرد.

سبب آن بود که گفته‌اند که روزی قضا چنان بود که عبدالله دست در گِل داشت و عبدالله را تقاضای شهوت برخاست و پیش آن زن رفت و آن زن گفت «برو و اوّل دست از گِل بشوی و آن گاه بیا!»

عبدالله برفت و غسل کرد و خود را پاک بشُست و قصدِ آمنه کرد.

و آن زن بر راه گذر ایستاده بود و چون عبدالله بگذشت، نوری در پیشانی وی بدید که شعاع آن نور در ساقِ عرش پیوسته بود. آن زن چون دید، او را تقاضا افتاد. پس عبدالله را آواز داد و گفت «بر من آی، ای عبدالله!»

عبدالله گفت «این ساعت قصدِ آمنه دارم.»

پس، برفت و با آمنه جمع شد. در حال، آمنه به پیغامبر مابار گرفت و آن نور از پیشانی وی جدا شد.

چون از آمنه فارغ شده بود، بیرون آمد و قصدِ آن زن دیگر کرد که در حکم وی بود. پس آن زن چون نگاه کرد و آن نور در پیشانی وی باز ندید، در آن حال مطاوعت نکرد. عبدالله گفت «چرا امتناع می‌نمایی و مرا تقاضا کردی؟»

گفت «آن تقاضای من از بهر آن نور بود که در پیشانی تو بود و این ساعت نمی‌بینم و آن تقاضا از من برخاست.»

تمام شد این حکایت.

در مولود و شیرخوارگی

محمد ابن اسحاق گوید که آمنه حکایت کرد که چون به سید حامله شدم، آوازی شنیدم که گفتم «ای آمنه، می دانی که به کی آبستنی؟ به پیغامبرِ آخر زمان آبستنی.» و هم آمنه حکایت کرد که چون به سید حامله شدم، نوری دیدم که از من جدا شد که جمله‌ی عالم به آن منور شد و نخست عکسی که از آن نورها پیدا شد، کوشکهای بصرای پیدا شد، چنان که من آن را در مکه دیدم. (و بصرای شهری بود در طرفِ شام).

محمد ابن اسحاق گوید که روزِ دوشنبه بود — دوازدهمِ ماهِ ربیع‌الاول — که سید از مادر به وجود آمد. آن سال بود که اصحابِ پیل قصدِ مکه کرده بودند و حق تعالی ایشان را هلاک کرد. و واقعه‌ی ایشان از جمله‌ی معجزات بود، زیرا که به برکاتِ ظهورِ سید، کیدِ ایشان از مکه و اهلِ مکه دفع کرد و مکه را از قدمِ ایشان محفوظ و محروس داشت و مضبوط گردانید.

حسان ابن ثابت گفته است که من هفت ساله بودم اندر مدینه که یکی را از جهودان دیدم که بر بالای مدینه برآمد و آوازی بلند داد و گفت «اخترِ محمد امشب برآمد.» — یعنی امشب محمد به وجود آمد.

حسان گفت چون سید به مدینه آمد، من آن شب را یاد می‌داشتم و با خود حساب می‌کردم. و سید آن شب به وجود آمده بود که آن یهود گفته بود.

و آمنه حکایت کرد که در آن شب که سید از من به وجود خواست آمد، ستارگانِ آسمان دیدم که همچون باران بر سرِ من فرو می‌باریدند و به زیارتِ سید می‌آمدند. و هم آمنه گفت که چون سید به زمین نهادم، دیدم که سر برآورد و روی سوی آسمان کرد و دست به دعا برداشت.

و در دلایلِ نبوت آمده است که آن شب که سید به وجود خواست آمد، چهارده برج از ایوانِ کسرا بیفتاد و آتشِ مجوس در پارس کشته شد و هزار سال بود تا آن آتش افروخته بودند و هرگز نمرده بود.

و از این جنس معجزه‌ها که در آن شب پیدا شد بسیار است و جمله‌ی آن این جایگاه

در قید کتابت آوردن دراز گردد.

پس چون سید به وجود آمد، آمنه کس فرستاد به پیش عبدالمطلب که «ما را پسری آمده است.»

عبدالمطلب شاد برخاست و به پیش آمنه آمد و سید بدید و آمنه معجزه‌ها که دیده بود با وی بگفت. آن‌گاه، عبدالمطلب سید را برگرفت و بر سر دستهای خود نهاد و به خانه‌ی کعبه آورد و در چهار گوشه‌ی کعبه بگردانید و شکر خدای بگزارد و او را دعا گفت و او را پیش آمنه باز آورد. (و سید در شکم مادر بود که پدر وی — عبدالله — از دنیا برفت.)

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از مادر به وجود آمد، از بهر وی دایه طلب کردند. و قاعده‌ی اهل مکه آن بود که فرزندان به دایگان شیر دادندی و ایشان را برگرفتندی و به آحیای عرب بردندی و شیر دادندی و در خانه‌ی دایگان پروردندی، از بهر آن که هوای بیرون مکه موافق تر بود — علی‌الخصوص، اطفال را. پس زنان قبیله‌ی بیرون مکه — از بنی سعد — بیامدند و از بهر دایگی شیرخواره طلب کردند و بیشتر شیرخواره‌ای را برگرفتندی که او را پدر بودی تا ایشان را تیمارداشت کردند. پس زنان بنی سعد در مکه بگردیدند و به خانه‌ی توانگران رفتند و شیرخواره‌ی ایشان برگرفتند. و حلیمه — که دایه‌ی سید بود — حکایت کرد که من از دنباله‌ی زنان قبیله به مکه رسیدم و من از آن جهت دیر برسیدم که مرکوبی داشتم ضعیف سخت و با ایشان نمی‌توانست رفت. چون به مکه آمدم، زنان قبیله هر یکی از ایشان هر جا که شیرخواره‌ای بود از آن توانگران که پدر و مادر داشت برگرفته بودند. و پیغامبر ما بر همه‌ی زنان قبیله عرضه کرده بودند، از بهر آن که پدر نداشت، هیچ یک رغبت ننموده بودند و او را برنگرفته بودند.

حلیمه گفت من در همه‌ی مکه بگردیدم تا مرا نیز شیرخواره‌ای به دست آید از آن توانگران و نیامد و هر چند که گردیدم نیافتم و دلتنگ باز خانه رفتم و حال با شوهر خود بگفتم. و او نیز دلتنگ شد، زیرا که در قبیله‌ی بنی سعد قحطی عظیم پیدا شده بود و از بهر طلب معاش را، زنان قبیله آمده بودند تا شیرخواره برند و ایشان را از بهر آن طعام فرستند و تیمارداشت کنند و به آن قناعت همی کنند.

حلیمه گفت چون دلتنگ شدم و باز و تاق آمدم و از قبیله‌ی توانگران هیچ شیرخواره نیافتم و زنان قبیله به راه خواستند بود، با خود گفتم بروم و آن یتیم را بگیرم (یعنی مصطفا) — که زشت باشد که میان زنان قبیله تهمی دست باز پس روم و فردا مردم قبیله طعن در من کنند و بگویند جمله شیرخواره بیاوردند، الا دختر ابو ذؤیب. (و پدر حلیمه ابو ذؤیب نام بود.)

حلیمه گفت از شوهر دستوری خواستم و برفتم و مصطفا از آمنه بستدم و بیاوردم. چون به و تاق باز آمدم، پستان در دهان مصطفا نهادم، شیر از پستان من روان شد. و پیش از آن، پستان من از ضعف روزگار و سختی چنان شده بود که قطره‌ای شیر ندادی و خشک بود، چنان که پسرکی داشتم و پیوسته گریستی و هر شب از گرسنگی به خواب نرفتی. آن شب، چون مصطفا را شیر بدادم، پستان من — هر دو — پر شیر بود و پسرک خود را شیر بدادم و آن شب تا روز به خواب رفتم و پسرک هم به خواب رفت و هیچ نگریست. و دیگر: اشتری داشتم ماده، سخت لاغر و هیچ شیر نمی‌داد و همان شب که مصطفا به و تاق آوردم، شوهرم برفت و دست بر پستان اشتر نهاد، پستان وی دید پر شیر شده و آن را بیاورد و من و شوهر آن را بخوردیم و همه شب به راحت بخسبیدیم.

روز دیگر، چون برخاستم، شوهر مرا گفت «ای دختر ابو ذؤیب، چه مبارک پسری بود که تو او را برداشتی — که ما همه دوش از برکات وی سیر شیر شدیم و خوش خفتیم و امید چنان می‌دارم که دیگر خیر و راحت از وی به ما رسد.»

پس زنان قبیله عزم رفتن کردند. من نیز با ایشان برنشستم و مصطفا و پسرک خود — هر دو — در پیش خود گرفتم و بر خری ماده نشستم سخت لاغر و ناتوان. چنان که می‌آمدیم، زنان قبیله در راه مکه از بهر آن خبر بر من خندیدندی و پیوسته از ایشان بازپس می‌ماندم. آن‌گاه، چون به قبیله باز می‌رفتم، هم بر آن خرنشستم و مصطفا و فرزند خود در برگرفتم و آن خر همچون مرغ از پیش همی دوید. پس زنان قبیله تعجب کردند و مرا گفتند «ای دختر ابو ذؤیب، این نه آن خر لاغر است که چون به مکه می‌آمدیم، پیوسته به مسافتی از ما بازپس بودی؟ این ساعت چون است که از پیش همه می‌رود؟»

حلیمه گفت «این از برکت این فرزند است که من برداشتم.»

چون به قبیله رسیدیم، هیچ صحرايي بی علف تر از صحراي بنی سعد نبود، چنان که

گوسفندِ قبیله همه روز به صحرا می‌گردیدندی و به شب چون بیامدندی، از بی‌علفی هیچ شیر نداشتندی و اگر در قبیله‌ی بنی‌سعد منی شیر خواستندی، به دست نیامدی. حلیمه گفت که ما را رمه‌ای گوسفند بود، همچنان دیگران، لاغر و بی‌شیر. پس هم در روز که برسیدیم، گوسفندان هم بیامدند با پستان‌های پُرشیر و تازگی از ایشان پیدا شده. شوهرم برفت و شیر بدوشید و ما و فرزندان شیر سیر بخوردیم و بسیار زیادت از ما بازماند.

و هر روز که برمی‌آمد، شیر ایشان زیادت می‌شد و در قبیله‌ی بنی‌سعد رطلی شیر به دست نمی‌آمد. و مردم قبیله چون چنان دیدند، تعجب کردند و گفتند «چون است که گوسفندان ما هر روز که برمی‌آید، لاغرتر است و شیر آن کمتر و آن دختر ابو ذؤیب فربه‌تر و شیر آن زیاده‌تر؟» آن‌گاه، شبانان خود را وصیت کردند که «می‌باید که شما گوسفند آنجا چرانید که گوسفند دختر ابو ذؤیب می‌چرد.»

شبانان ایشان همان‌جا گوسفند می‌چرانیدند و هیچ فایده نمی‌داشت.

حلیمه گفت که به برکتِ مصطفی، در نعمت و راحت افتادیم و حق تعالی در فراخی و روزی بر ما برگشاد و هر روز نعمت ما مجدد می‌شدی و کرامتی ظاهر می‌شدی. تا در قبیله‌ی بنی‌سعد، پیش از آمدنِ مصطفی، از ما کسی درویش‌تر نبود، بعد از آمدنِ وی از ما کسی توانگرتر نبود.

و مصطفی هر روز که برآمدی، وی را چون سالی بودی و چون دو ساله شد، هر که وی را بدیدی گفتمی که ده ساله است. پس چون دو سال تمام شد، او را از شیر بازگرفتم و از بس خیر و برکت که از وی می‌دیدیم، مرا دل نمی‌داد که وی را باز مگه برم. و زنان قبیله شیرخوارگان که از مگه آورده بودند باز پس بردند و من وی را پیش خود می‌داشتم. بعد از آن، من نیز مصطفی را برگرفتم و باز مگه بردم و به آمنه دادم و خواستم که طریقی سازم که آمنه دیگر باره مصطفی را باز من دهد و او را به قبیله باز برم و مدتی دیگر پیش من باشد. پس، او را گفتم «ای آمنه، هوای مگه هوایی وخیم است و هوای ما سبک‌تر و خوشتر است. پس اگر تو را دل دهد و فرزند به من باز دهی تا چند مدتی دیگر پیش من باشد و چون بزرگ‌تر شود، او را باز آورم سکه می‌ترسم از آن که نباید که وی را هوای مگه نسازد.»

و چون چنین گفتم، آمنه دیگر رغبت کرد و مصطفی به من باز داد و من او را برگرفتم و

به قبیله بازآوردم و می بود تا چند ماه برآمد.

بعد از آن، مصطفی چون مدتی گذشته بود، روزی بیرون خیمه رفته بود، گله‌ی بزغاله می چرانید و خود بازی می کرد با برادرِ دیگر که شیرِ یکدیگر خورده بودند. ناگاه، دیدم که برادرش فریاد برآورد و می دوید و می گفت «یا امّاه، دو شخص آمدند و برادرِ قریبی مرا خوابانیدند و شکمِ وی بشکافتند و تازیانه‌ای چند بر وی زدند و اینک افتاده است.» حلیمه گفت من و شوهرم بدو دیدیم و مصطفی را دیدیم که افتاده بود و بترسیده بود و گونه‌ی رویش بگردیده بود. پس من او را برگرفتم و بر سر و روی وی بوسه دادم و گفتم «جانِ مادر، تو را چه افتاد؟»

مصطفی گفت «ای مادر، این ساعت دو شخص آمدند که جامه‌های سفید داشتند و من را بخوابانیدند و شکمِ مرا بشکافتند و چیزی چند از آن برگرفتند و چیزی چند باز جای نهادند. ندانم که چه برگرفتند و چه باز جای نهادند. و دیگر شکمِ من باز دوختند و برفتند.» و آن دو شخص جبرئیل و میکائیل بودند، امّا مصطفی آن‌گاه نمی دانست. حلیمه گفت چون مصطفی این حالت برش افتاد، شوهرم گفت «ای زن، پیش از آن که این پسر واقعه‌ای دیگر برش افتد، او را باز پیشِ مادر بر — که من می ترسم که دیو بر وی راه یافته است.»

پس چون شوهرم چنین گفت، او را برگرفتم و باز مگه بردم — پیشِ آمنه. چون آمنه مرا بدید، گفت «چرا پسرِم چنین زود بازآوردی و اوّل چندان رغبت می نمودی تا پیشِ تو باشد؟»

گفتم که «چنین بود، لیکن از حوادثِ زمانه ترسیدم و اینک او را چنان که مُرادِ دوستان است، باز پیشِ تو آوردم.»

پس آمنه بر من الحاح بسیار کرد و گفت که «پسرِ مرا واقعه‌ای افتاده است تا تو او را چنین زود باز پیشِ من آوردی. اکنون، بگو تا وی را چه افتاده است؟» چون الحاح بسیار بکرد، قصّه با وی بگفتم و آن‌گاه گفتم که «ای آمنه، از این جهت از وی بترسیدم و اندیشه کردم که مگر دیو بر وی راه یافته است و زود او را باز پیشِ تو آوردم.»

آمنه گفت «کَلّا و حاشا که دیو بر فرزندِ من راه توان یافت. و مَنْصِبِ وی از آن بزرگ تر است که دستِ دیو بر جنابِ حشمتِ وی تواند رسید. اکنون، ای حلیمه، تو برو

و از این فارغ باش و اگر خواهی تا من از این عَجَب تر با تو بگویم.» آن گاه، برگرفت و معجزاتی چند که دیده بود با وی بگفت — آن چه چون به وی آستن بود.
پس حلیمه گفت من از جهتِ وی فارغ شدم و برخاستم و باز قبیله‌ی خود آمدم.

چون سید به منصب رسالت رسید، خود حکایتِ این حال با صحابه بگفت. و سبب آن بود که صحابه از وی پرسیدند و گفتند «یا رسول الله، تو ما را از حالِ خود خبر ده!» و سید از اصلِ کارِ خود ایشان را خبر داد و گفت «من آنم که ابراهیم مرا از خدای درخواست. و من آنم که چون مادرم به من حامله شد، نوری دید که از وی جدا شد که عالم به آن منور شد. به شعاعِ آن نور، مادرم در مکه کوشکهای شام بدید. و من آنم که در قبیله‌ی بنی سعد شیرخوارگی کردم و آن جایگاه پیوردم. و روزی، بزغاله‌ای چند می‌چرانیدم، ناگاه دو شخص درآمدند و جامه‌های سپید داشتند (یعنی جبرئیل و میکائیل) و در دستِ ایشان تشتی زرین بود و آن تشتی پُر از برفِ رحمت بود. آن گاه، بگرفتند مرا و بخوابانیدند و شکمِ من بشکافتند و دلِ من بیرون آوردند و گوشت پاره‌ای سیاه از آن بیرون کردند و بینداختند. و پس دلِ مرا در آن تشتی نهادند و به آبِ رحمت بشُستند و بعد از آن، باز جایِ خود نهادند و شکمِ من باز دوختند و درست باز کردند. آن گاه، یکی از ایشان آن دیگر را گفت او را با ده تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با ده تن از اُمّتِ برکشیدند، من راجع آمدم. دیگر وی را گفت او را با صد تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با صد تن از اُمّتِ من برکشیدند، من راجع آمدم. آن گاه، دیگر وی را گفت او را با هزار تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با هزار تن از اُمّتِ من برکشیدند، من راجع آمدم. آن گاه، گفت او را بگذار و بیش از این صداعِ خود مدار — که اگر وی را با جمله‌ی اُمّت که او را خواهد بود برکشی، او راجع آید بر جمله. آن گاه، دست از من برداشتند و برگرفتند.»

و از این جهت بود که سید گفت «هیچ پیغامبرِ خدای نبوده است که وی نه شُبانی کرده است و گوسفند چرانیده.»

صحابه گفتند «تو نیز، یا رسول الله؟»

گفت «و من نیز.»

و گوسفند چرانیدنِ وی این بود که حکایت کرده آمد.

و سید از بهرِ آن که در قبیله‌ی بنی سعد پرورده بود، به فصاحت فخر آوردی بر قُریش

و گفتی «من از شما فصیح‌ترم و لغتِ عرب بهتر دانم، چرا که من قُریشی‌ام و لغتِ قُریش می‌دانم و در قبیله‌ی بنی‌سعد پرورده‌ام و لغتِ ایشان نیز می‌دانم.» و چنین گویند که در قبایلِ عرب، هیچ قبیله به فصاحتِ بنی‌سعد نبود. تمام شد حکایتِ رضاعِ سید.

و روایتِ دیگر چنین است که چون حلیمه دوم بار سید باز مکه می‌برد، چون به نزدیک مکه رسیده بود، سید از وی گم شد. هر چند دوید و کوشید، او را باز نیافت. حلیمه بنشست و می‌گریست.

خبر به عبدالمطلب بردند که «محمد را آوردند تا در مکه و غایب شد و دایه‌ی وی نشسته است و می‌گرید.»

عبدالمطلب دلتنگ شد. برخاست و به کعبه رفت و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، محمد به من باز رسان!»

در این حال، وَرَقَه ابن نوفل با یکی دیگر از قُریش بیامدند و سید بیاوردند.

عبدالمطلب شاد شد و گفت «او را از کجا باز یافتید؟»

گفتند «از سر کوه، از بالای مکه.»

آن‌گاه، عبدالمطلب سید را بر دوش خود نشاند و گرد کعبه طوافی بکرد، حرزها بخواند و بر وی باد دمید و او را باز پیشِ مادر برد — آمنه.

و به روایتی دیگر، چنین گویند که باعث بر آن که دوم بار حلیمه سید را باز مکه برد آن بود که چون حلیمه او را از مکه باز می‌آورد، در راه جماعتی از نصارا به وی رسیدند، نگاه کردند و سید را بدیدند. بعد از آن، پرسیدند که «این کودک از کجاست و نامِ وی چیست؟»

حلیمه با ایشان بگفت که وی کیست و نامِ وی چیست.

ایشان دیگر بار تیز در وی نگاه کردند و او را از این جانب باز آن جانب می‌گردانیدند و علامت‌های چند از وی طلب می‌کردند. بعد از آن، با هم گفتند «این کودک است که مانت و صفتِ او در انجیل دیده‌ایم و او پیغامبرِ آخر زمان خواهد بود و دینِ وی بر جمله‌ی دینها غلبه خواهد کرد. اکنون اگر ما او را بدزدیم و به تحفه پیش

پادشاهِ حبش بریم، ما را نعمت‌های بسیار دهد و کرامت‌های بسیار بنماید.»
حلیمه گفت من سخن ایشان بشنیدم و بعد از آن، مُحْتَرَز شدم و پیوسته مراقبِ احوالِ
وی می‌بودم، تا آن روز که او را آن واقعه درافتاد که از پیش حکایت رفت و آن‌گاه، مرا
زیادت اندیشه حاصل شد و او را برگرفتم و باز مکه بردم — پیشِ مادرِ خود، آمنه.
این است تمامی روایت در حکایتِ رضاعِ سید.

در وفاتِ عبدالمطلب و کفالتِ ابوطالب

پس چون حلیمه سید را باز مکه برد، مادرش آمنه و جدش عبدالمطلب او را می‌داشتند
و حق تعالی او را به نباتِ نیکو برمی‌آورد. و چون به حدِّ شش سالگی رسید، مادرش —
آمنه — وفات یافت.

و بعد از وفاتِ آمنه، سید پیشِ جدِّ خود — عبدالمطلب — می‌بود و عبدالمطلب او را از
همه‌ی فرزندانِ خود دوستتر داشتی. و قاعده‌ی عبدالمطلب آن بود که هر بامداد او را در
سایه‌ی کعبه فراشی بگسترانیدی و وی بر سرِ آن نشست و مردم پیشِ وی جمع آمدندی
و پسرانِ وی از هیبت که از وی می‌داشتند، نیارستندی که بر سرِ فراشِ پدر رفتن و
نشستن. و چون سید درآمدی، همچنان بی‌مُبالات، برفتی و بر فراشِ عبدالمطلب نشستی.
پسرانِ عبدالمطلب در وی آویختندی تا او را از سرِ فراش دور باز کردند. عبدالمطلب
بانگ بر ایشان زد که «او را بگذارید تا هر چون که خواهد بنشیند — که وی چون شما
نیست.» بعد از آن، دست پیشِ وی نمی‌داشتند و هر بامدادی بیامدی و بر پهلوئی جدِّ
خود — عبدالمطلب — بر سرِ فراشِ وی بنشستی و عبدالمطلب دست بر سر و پشتِ وی
می‌مالیدی و بوسه بر وی می‌دادی و هر چه سید بکردی، او را خوش آمدی و هرگز
عبدالمطلب بانگی بلند بر وی نداشتی و سخنِ درشت با وی نگفتی.

پس، به این حال می‌بود تا هشت ساله شد. چون به حدِّ هشت سالگی رسید،
عبدالمطلب وفات یافت و از دنیا برفت.

و چنین گویند که عبدالمطلب را چون وفات خواست رسیدن، دخترانِ برابرِ خود

در وفاتِ عبدالمطلب و کفالتِ ابوطالب

خواند. و او را شش دختر بود: صفیه و برّه و عاتکه و أمّ حکیم البیضا و أمیمه و آروا. چون هر شش حاضر شدند، ایشان را گفت «پدرتان از دنیا خواهد رفتن. اکنون، بیایید و بر وی بگریید و بر وی نوحه کنید، تا پدر بشنود که شما چه گونه می‌گریید و چه گونه بر وی نوحه می‌کنید!»

ایشان گریستن و نوحه آغاز کردند و بر بدیهه هر یکی مرثیتی از آن پدر خود بگفتند و فضایل و مناقبِ وی در آن باز نمودند.

پس چون ایشان از گریستن و مرثی فارغ شدند، عبدالمطلب را خوش آمد. ایشان را گفت «همچنین گریید بر پدر و همچنین نوحه کنید!»

چون عبدالمطلب از دنیا برفت، سقایتِ زمزم باز عباس افتاد و در دستِ وی بود تا اسلام ظاهر شد. و سید همچنان در دستِ وی مقرر داشت.
باز آمدیم به حکایتِ سید:

پس چون عبدالمطلب را وفات خواست رسیدن، از میان پسران، ابوطالب را بخواند و سید به وی سپرد و وصیت به نیک داشتنِ سید کرد. و سبب آن بود که از میان جمله‌ی فرزندان، عبدالمطلب سید را به وی سپرد که ابوطالب با پدر سید هم مادر و هم پدر بود و باقی برادران با عبدالله هم پدر بودند. و عبدالمطلب می‌دانست که ابوطالب را شفقت بر سید بیشتر باشد و غمِ کارِ وی بهتر خورد.

محمد ابن اسحاق گوید چون عبدالمطلب وفات یافت، ابوطالب سید را باز پیشِ خود گرفت و به غایت او را دوست داشتی و پیوسته در بندِ مُراعاتِ وی بودی و شب و روز یک لحظه او را از خود خالی نگذاشتی و از چشمِ بیگانه او را نگاه داشتی. تا چنین حکایت کنند که مردی بود در عرب، کاهنی کردی و فال و طالعِ مردم نگرستی و اهلِ مکه در وی اعتقادی عظیم داشتندی و هرگاه که وی به مکه درآمدی، مرد و زن بر سرِ وی جمع آمدندی و کودکان را بر وی بردندی و طالع‌های ایشان بنگریستی. ابوطالب نیز به قاعده‌ی اهلِ مکه، چون وی به مکه درآمد، سید را برگرفت و بر وی برد تا طالعِ وی بنگرد. چون آن مرد در سید نگاه کرد، مشغله‌ای درآمد و آن مرد را از آن بازداشت که تمام در سید نگاه کردی و طالعِ وی بنگریدی. چون آن مشغله برخاست، آن مرد سید را طلب باز کرد و گفت «آن کودک باز پیشِ من آورید — که طالعِ وی قوی می‌نمود و از

دستِ وی کارهای بزرگ خواهد خاستن.» این می‌گفت و تعجیل می‌کرد که «او را زود باز پیش من آورید تا یک بار دیگر در وی نگاه کنم.»

ابوطالب چون دید که وی چندان حریصی می‌نماید، اندیشه کرد که مبادا آن مرد سحری بر وی خواهد کرد. آن‌گاه، سید برگرفت و باز خانه آورد و او را دیگر بار به وی نمود.

پس ابوطالب بعد از آن، زیادت در بندِ کارِ سید شد و پیوسته مراقبِ احوالِ وی بودی و یک لحظه او را از پیش خود فرو نگذاشتی.

و به این حال می‌بود تا کاروانِ قُریش به جانبِ شام می‌رفتند و ابوطالب نیز با ایشان عزمِ شام کرده بود. و سید در آن وقت دوازده ساله بود. چون به جانبِ شام عزم داشت ابوطالب، سید در وی آویخت. گفت «ای عم، مرا نیز با خود ببر!»

ابوطالب بگریست و گفت «مرا بی‌وجود تو یک لحظه دل ندهد.»

پس ابوطالب سید را با خود برد به سفرِ شام.

چون به جانبِ شام رسیده بودند، جایی بود که آن را بُصرا گفتندی. کاروان به نزدیکِ صومعه‌ی بَجیرا فرود آمد. و بَجیرا راهبی از ترسایان بود و چندین مدّت بود تا در آن موضع صومعه‌ای پرداخته بود و در آن نشسته بود و از آن صومعه بیرون نیامدی و با کسی سخنی نگفتی. و بَجیرا در زُهد و پارسایی به درجه‌ی کمال رسیده بود و در علم نیز دستی نیکو داشت، چنان که در آن زمان به زُهد و علمِ وی کس نبود، و احوالِ سید از «انجیل» معلوم کرده بود و نعت و صفتِ وی دانسته بود و این چندین سال که در آن صومعه نشسته بود، به انتظار دیدنِ پیغامبرِ ما نشسته بود، زیرا که از «انجیل» بدانسته بود که پیغامبرِ آخر زمان در آن مقام گذر خواهد کرد و در زیرِ فلان درخت، در فلان موضع، نزول خواهد کرد. و بَجیرایِ راهب هر بار که قافله‌ی قُریش بر وی گذر کردی، بر بامِ صومعه‌ی خود نشستی و نظاره می‌کردی تا علامتی ببینی یا کرامتی بشناسد که به آن بداند که پیغامبرِ ما در میانِ کاروان است و از بامِ صومعه فرود آید و استقبالِ وی کند و به خدمتِ وی باز رسد. چون هیچ علامتی نمی‌دید و هیچ کرامتی از آن چه وی را معلوم بود ظاهر نمی‌شد، بَجیرا حرکتی نکردی و از صومعه بیرون نیامدی و با اهلِ قافله هیچ سخن نگفتی. تا این نوبت که پیغامبرِ ما در میانِ قافله بود:

بحیرا از بام صومعه نگاه کرد: چون قافله می آمدند، همه ی درختان صحرا و سنگها را دید که به آواز آمده بودند و می گفتند «السَّلَامُ عَلَیکَ، یا رسول الله!»
دیگر نگاه کرد و ابر پاره های سفید دید که از میان قافله بر سید سایه بسته بود و همچنان که قافله می آمدند، آن ابر نیز با سید می آمد.

چون قافله فرود آمدند، سید فرود آمد و درختی کوچک بود و به زیر آن درخت رفت و بنشست. حالی که سید زیر آن درخت نشسته بود، آن درخت شاخها برگشود و برگهای سبز برآورد و سایه ی نیکو برافگند.

بحیرا چون این حالها بدید، دانست که سید در میان ایشان است. پس، از صومعه فرود آمد و بفرمود و طعام های بسیار بساختند و کس فرستاد به میان قافله و گفت «راهب طعامی بساخته است. باید که اهل قافله به جملگی بیایند و کس پیش رَحَل و رخت مگذارد!»

چون مرد بحیرا چنین گفت، کاروان قُریش عَجَب داشتند. با هم گفتند «چندین سال است تا ما هر سال آن جایگاه گذر می کنیم و در این منزل فرومی آییم و هرگز این راهب ما را ندید و از ما نپرسید. این بار چه افتاده است؟»
آن گاه، برخاستند و برفتند و سید در میان رخت باز گذاشتند، زیرا که وی از همه کوچک تر بود.

چون همه حاضر شدند، بحیرا نظر کرد و شکل و شمایل سید در میان نیافت. همه را دید و سید را ندید. گفت آن چه طفیلند حاضر شدند، اصل حاضر نشد. آن گاه، اهل قافله را گفت «ای جماعت، همانا یکی بگذاشته اید و او را به مهمانی نیاورده اید.»

گفتند «همه آمدیم، مگر کودکی که او را در میان رخت رها کردیم.»
بحیرا گفت «او کودک نیست، بل که او پیر صاحب قرآن است و پیغامبر آخر زمان است. او را نیز بیاورید!»

کس فرستادند و سید آوردند و حاضر کردند.

چون سید حاضر کردند و به میان قوم درآمد، بحیرا نظر از قوم برداشت و در وی می نگرید. چون قوم از طعام فارغ شدند، بحیرا برخاست و دست سید را بگرفت و او را سوگند به لات و عَزّا داد که سؤال وی را جواب باز دهد. و قُریش جمله سوگند به لات و عَزّا خوردندی. (بحیرا را از این سوگند مقصود امتحانی بود تا به حقیقت، احوال سید

بداند.)

چون بحیرا به لات و عَزَا سوگند داد، سید او را گفت «لات و عَزَا مگوی — که در روی زمین بر من دشمن تر از لات و عَزَا نیست.»

بحیرا گفت «به خدای تو سوگند می‌دهم که سؤال مرا جواب دهی.»

سید گفت «چون به خدای مرا سوگند دادی، بگو تا چه خواهی پرسیدن!»

بحیرا سؤالی که داشت بکرد و جواب آن سؤال، چنان که او را می‌بایست، بشنید. بعد از آن، در پشت سید نگاه کرد و مهرِ نبوت، به آن صفت که وی را از «انجیل» معلوم شده بود، بدید. بعد از آن، در قدم سید افتاد و بر قدم‌های وی بوسه می‌داد. آن‌گاه، برخاست و دستِ ابوطالب بگرفت و او را به خلوت برد و گفت «ای ابوطالب، این پسر فرزندِ کیست؟»

ابوطالب گفت «فرزند من است.»

بحیرا گفت «لا وَالله که او فرزند تو نیست و پدر وی نباید که زنده باشد این ساعت.» آن‌گاه، ابوطالب گفت «وی برادرزاده‌ی من است و پدرش چون مادر به وی حامله بود، از دنیا برفت.»

بحیرا گفت «اکنون، صدق آوردی.» بعد از آن، گفت «زینهار، ای ابوطالب، او را از چشم حسودان نگاه دار و بدان که وی پیغامبرِ آخرزمان است و مهتر و بهترِ عالمیان است، شرع در همه‌ی عالم بگسترَد و دینِ وی همه‌ی دینها منسوخ کند. هر چند زودتر او را باز مکه بر و از یهود و نصارا او را نهان دار! چه اگر او را بشناسند، در بندِ هلاکِ وی شوند.»

ابوطالب چون سخنِ بحیرا بشنید، زیادت در بندِ کارِ سید شد و برفت به شام زود و شغلی که او را بود بگزارد و چون شغلِ تجارت بگزارده بود، سید را باز مکه آورد. و چنین گویند که هم در آن سفر، سه تن از یهود سید را بشناختند و قصدِ آن کردند تا وی را هلاک کنند. بحیرا خبر شد از آن و ایشان را پیشِ خود خواند و نصیحت کرد و ایشان را نگذاشت که قصدِ کشتنِ سید کنند.

تمام شد حکایتِ بحیرا. و بعد از این، سخن در اخلاق و اوصافِ پیغامبرِ ما گفته آید.

بازرفتن به سفرِ شام و حدیثِ تزویجِ خدیجه

محمد ابن اسحاق گوید ابوطالب چون سخنِ بحیرایِ راهب بشنید و بازِ مکه آمد، زیادت در بندِ حمایت و حراستِ سید شد و اعتبارِ وی در محافظتِ احوالِ سید یکی صد شد. و سید خود از قیلِ حق، محروس و محفوظ بود و از نظرِ حسّادِ محروس و مصون. به عنایتِ حق، در پرده‌ی عصمت و کله‌ی صیانت پرورده بود. نفسِ وی مطهر بود از تعاطیِ اقدارِ جاهلیت و ذاتِ وی مقدّس بود از خواطر و هواجِ بشریت. چنان که عادتِ کودکان بود، نبازیدی و چنان که طبعِ جوانان بود، نخندیدی.

او خود یک روز حکایت کرد و از حالتِ کودکیِ خود خبر باز داد و گفت یک روز با جماعتی کودکان بودم از قُریش که همی بازیدند و سنگی چند برمی داشتند و می کشیدند. و جمله برهنه بودیم و سنگ در ازارها می نهادیم و به جایی می بردیم. در این حال، همانا کسی درآمد و مرا مشتق بزد — لیکن نه سخت بود — و مرا گفت «ازار برگیر و سخت به میان در زن! تو چون ایشان نیستی. اگر چه حالِ صباست تو را، لیکن همه‌ی عالم را به تو اقتدا خواهد بودن فردا. نشاید که عورتِ تو ظاهر شود یا بی خردی ای از تو صادر شود.» سید گفت من آوازِ وی می شنیدم و شخصِ وی نمی دیدم. آن گاه، ازار برگرفتم و سخت به میان دربستم. و بعد از آن، من ازار بسته سنگ همی کشیدم و کودکان جمله همچنان برهنه بودند و سنگ می کشیدند.

محمد ابن اسحاق گوید چون سید بیست و پنج سال تمام شد، خدیجه مالی بسیار داشت و پیوسته مالِ خود به مردم دادی و از بهرِ وی به تجارت رفتندی و خواست تا در این نوبت مالی بسیار به تجارت فرستد و اعتماد بر کس نداشت و بدانسته بود که در مکه از سید کس امین تر نیست. پس، کس فرستاد بر سید و گفت «یا محمد، مالی بسیار می خواهم که به جانبِ شام فرستم و در قُریش اعتماد جز بر تو نیست. اگر رنجه شوی و با این مال بروی، آن گاه آن چه تو را مُراد باشد برگیری از آن.» سید گفت «شاید.»

برخواست و با مالِ خدیجه به جانبِ شام رفت. و خدیجه غلامی داشت او را میسره گفتندی و او را با سید بفرستاد.

پس چون قافله به نزدیکِ شام رسیده بودند، به منزلی فرود آمدند که در آن منزل راهی بود و صومعه‌ای ساخته بود و در آن صومعه نشسته بود و به نزدیکِ صومعه‌ی راهب، درختی بود. سید چون فرود آمد، برفت و زیرِ آن درخت بنشست.

راهب سر از صومعه بیرون آورد. سید را دید زیرِ آن درخت نشسته و میسره نزدیکِ وی ایستاده. راهب از میسره پرسید که «این مرد کیست که زیرِ درخت نشسته است؟» میسره گفت «شخصی ست از قُریش.»

گفت «در انجیل چنین دیده‌ام که هر کس که وی بعد از عهدِ عیسا به چهارصد سال بیاید و زیرِ این درخت بنشیند، وی پیغامبرِ آخر زمان باشد. اکنون، ضرورت، این پیغامبرِ آخر زمان خواهد بود.»

آن‌گاه، راهب از صومعه بیرون آمد و در قدم‌های سید افتاد و بر وی بوسه می‌داد و بعد از آن، برخاست و به خدمتِ سید آمد و باز ایستاد و تقرب‌های بسیار بنمود. و سید از آن جایگاه به شام رفت و بضاعتی که می‌بایست فروختن بفروخت و متاعی که می‌بایست خریدن بخرید و با قافله بازگردید و روی در مکه نهاد.

و چون به مکه باز می‌آمد، در راه که می‌آمد و برنشسته بود، دو فریشته از آسمان پیامدندی و بر سرِ وی سایه بیستندی و همچنان که می‌رفتی، فریشتگان از بالای سر او می‌رفتندی و سایه می‌افکندندی. و میسره از میانِ قافله آن حال می‌دید و با خود پنهان می‌داشتی. چون به مکه رسید، احوال با خدیجه بگفت و سخنِ راهب نقل باز کرد. و خدیجه آن متاع‌ها که سید آورده بود بفروخت و چندان ربح در آن بود که هرگز چنان ندیده بود و بر خاطرِ وی نگذشته بود. خدیجه زنی خردمند بود و کفایتی عظیم داشت. چون آن حال چنان بدید و آن حکایت‌ها از میسره بشنید، او را میلی تمام و رغبتی وافر به جانبِ سید حاصل شد و رغبت کرد تا به نکاحِ وی درآید. آن‌گاه، خود کس فرستاد بر سید و گفت «ای محمد، می‌دانی که سرورانِ قُریش طالبِ منند و مهترانِ قوم در آرزویِ آنند که مرا به نکاحِ خود آورند و من به کسی از ایشان رغبت نمودم. لیکن از بهرِ آن که میانِ من و تو خویشاوندی است و نیز در قُریش چون تو کسی را به صدق و صیانت و امانت نمی‌بینم، مرا رغبت می‌افتد که به نکاحِ تو درآیم و مالی که

مراسم در راهِ تو نهم.»

قریش چون بشنیدند که خدیجه چنین پیغامی به سید فرستاده است و خود را بروی عرضه کرده، تعجب کردند. گفتند «ما سروران و توانگرانِ قریشیم و چندین گاه است تا او را می‌خواستیم و نعمت‌ها بذل می‌کردیم و رضا نداد و به ما رغبت نکرد. چون است که در یتیم ابوطالب رغبت کرد؟» (یعنی سید).

پس چون خدیجه این پیغام بفرستاد، سید برخاست و احوال با اعمام خود — عباس و حمزه — بگفت.

ایشان شاد شدند به این کار از بهر سید. پس حمزه، از میان اعمام، با سید برفت پیش پدر خدیجه — خویلد ابن آسد — و خدیجه را از بهر وی بخواست و نکاح بست و بیست سر اشترِ ماده‌ی بُرنا صدقِ وی کرد. و نسبِ خدیجه این است: خدیجه بنت خویلد ابن آسد ابن عبدالعزّٰا ابن قُصّٰی ابن کلاب ابن مُرّه ابن کعب ابن لوی ابن غالب ابن فِهر.

پس سید او را به خانه برد و هفت فرزند از وی ظاهر شد: سه پسر و چهار دختر. پسران قاسم و طاهر و طیب بودند. دختران: زینب و رقیّه و امّ کلثوم و فاطمه. و پسرانش — هر سه — در ایّام جاهلیّت وفات یافتند و دخترانش همه اسلام دریافتند و با سید به مدینه هجرت کردند. و سید فرزندان را همه از خدیجه بیاورد، الا ابراهیم که از ماریه‌ی قبطیه بیاورد. و تا خدیجه زنده بود، سید هیچ زنِ دیگر نخواست.

عمدّ ابن اسحاق گوید که چون خدیجه به خانه‌ی سید رفت، یک روز برخاست و بر وَرَقَه ابن نوفل شد — و وَرَقَه ابن نوفل ابن عمّ خدیجه بود — و احوالِ سید و آن کرامت‌ها که میسره در راهِ شام از وی بدیده بود و آن سخن‌ها که راهب بگفته بود در حقّ وی، جمله با وی بگفت.

وَرَقَه گفت «بشارت باد تو را ای خدیجه که این وصف که تو مرا کردی، وصفِ پیغامبرِ آخر زمان است و شوهرِ تو پیغامبرِ حق خواهد بود و سید همه‌ی عالم وی باشد و او را دولت‌ها روی خواهد نمودن که در فهم و وهم کس نیاید.»

در عمارتِ خانه‌ی کعبه

محمد ابن اسحاق گوید چون سیّد سی و پنج سال تمام شد، یک روز قُرَیش جمع شدند تا عمارتِ خانه‌ی کعبه بکنند. و کعبه در آن وقت سقف نداشت و دیوارهای آن بیش از قامت نمانده بود. و خواستند تا آن را باز قاعده‌ی اوّل برند. و سببِ اهتمامِ قُرَیش به خانه‌ی کعبه عمارت کردن آن بود که در میانِ خانه‌ی کعبه خزینه‌ای بر شکلِ چاهی پرداخته بودند و مالهای کعبه در آن می‌نهادند و آن چاه را «گنج خانه‌ی کعبه» گفتندی. اتفاق افتاد و جماعتی به شب برفتند و مالی چند بسیار از آن چاه برآوردند و بردند. قُرَیش بدانستند و آن جماعت بگرفتند و با ایشان عبرت‌ها کردند. پس چون این حالت بیفتاد، در بندِ آن شدند تا دیوارِ خانه‌ی کعبه بلند باز کنند و کعبه را باز قاعده‌ی اوّل برند و همچنان که بود، آن را مُسَقَّف باز کنند. و چند روز در آن اندیشه بودند و نمی‌یارسند، از بهرِ آن که هر روز از آن چاه که در میانِ خانه بود، شکلِ اژدهایی بیرون آمدی و به دیوارِ کعبه بر رفتی و هر کس که نزدیک بودی، دهان باز کردی تا وی را فرو برد. از این جهت، می‌ترسیدند و نمی‌دانستند تا چه کنند و چه طریق نهند و آن اژدها را دفع کنند.

یک روز، آن اژدها، هم بر قاعده‌ی خود، برآمد و به دیوارِ کعبه سر برافراشت و مرغی سپید دیدند که از هوا درآمد و آن اژدها را در ربود و برد و ناپدید کرد. قُرَیش عظیم خرم شدند به سببِ آن و گفتند «این دلیلی بر آن می‌کند که خدای راضی است که ما عمارتِ خانه‌ی کعبه می‌کنیم.»

آن‌گاه، توزیع کردند و مالی چند بسیار به هم آوردند و در ایستادند تا آن دیوارِ کهن را از راه بردارند. نخست سنگی که از آن برکنند، از زمین برخاست و باز جای خود افتاد. آن‌گاه، بترسیدند و همه باز پس ایستادند. یکی گفت «ای جمع قُرَیش، در عمارتِ خانه‌ی کعبه مالی صرف باید کردن که حلال باشد و در آن هیچ شُبّه‌تی نباشد. اکنون، مگر این مالها که شما توزیع کرده‌اید از بهرِ عمارتِ خانه، از شُبّه‌ت خالی نیست. پس اگر می‌خواهید که عمارتِ خانه به سر برید، مالی جمع کنید که در آن شُبّه‌تی نباشد.»

آن‌گاه، آن مال رها کردند و دیگر توزیع کردند و از وجهِ حلال مالی بسیار باز جمع

در عمارتِ خانه‌ی کعبه

آوردند، اما ترسیدند که دیگر بار دست به دیوارِ خانه باز نهند و آن را از راه بردارند. چند روز در این تفکر و اندیشه بودند. آن‌گاه، ولید ابن مُغیره گفت «ای قُرَیش، من ابتدا کنم و پاره‌ای از دیوارِ کهن بردارم و آن‌گاه شما به یاری من درآیید!» قُرَیش گفتند «شاید.»

ولید ابن مُغیره کلند برگرفت و چند سنگ از خانه‌ی کعبه برگرداند. قُرَیش نزدیک نرفتند. گفتند «تا یک شب بگذرد و ببینیم اگر بلایی بر سرِ ولید نیامده باشد، پس دلیلی به آن کند که خدای راضی است که ما این دیوارِ کهن برداریم و عمارتِ خانه باز جای کنیم. و اگر بلایی بر سرِ وی آید، دانیم که خدای غمی خواهد که ما آن را عمارت کنیم.»

پس یک شب برآمد و ولید را هیچ رنجی نرسید. روزِ دیگر، قُرَیش به یاری وی شدند و آن دیوارها را که مانده بود و خلل آورده بود از آن خانه، جمله از جای برگرفتند و به اساسِ اصل بردند. چون به اساسِ اصل رسیده بود، سنگی چند سبز، همچون زَبَرجد، پیدا آمد. کلند بر آن زدند. همه‌ی مکه در جنبش آمد. گفتند «این اساسِ ابراهیم است. تعرض نباید رسانید.»

چون دیوارِ کهن از راه برداشته بودند، چهار دیوارِ کعبه باز جای می‌بایست آوردن. قسمت کردند و قُرَیش به چهار گروه شدند و هر گروهی از ایشان عمارتِ یک جانب از خانه‌ی کعبه تقبل کردند.

چون دیوارِ خانه به راستِ حَجْرِ الْأَسْوَد آورده بودند، ایشان را مُنازعت و اختلاف افتاد در نهادنِ حَجْرِ الْأَسْوَد. هر قومی به تخصیص گفتند «حَجْرِ الْأَسْوَد ما باز جای خود نهیم.»

پس به آن سبب میانِ ایشان جنگ و عربده برخاست و خصومت آغاز کردند و نزدیک شد تا تیغ در یکدیگر نهادندی و یکدیگر را به قتل آوردندی. آن‌گاه، پیرانِ قوم به میان درآمدند و گفتند «نشاید که از بهرِ عمارتِ کعبه شما خونِ یکدیگر بریزید ناحق. اکنون، اتفاق کنید تا نخست کسی که از بیرونِ مسجد درآید، وی حکم این بکند.» گفتند «شاید.»

ساعتی منتظر بیستادند. بعد از ساعتی، سید از بیرونِ مسجد درآمد. چون سید را بدیدند، همه خرم شدند و آواز برداشتند و گفتند «محمدِ امین آمد.» و قُرَیش سید را در آن

در عمارتِ خانه‌ی کعبه

وقت «امین» خواندندی — از بس که صدقِ امانت از وی می‌دیدند. چون سید به مسجد درآمد، برفتند و حکمِ این کار باز وی افکندند.

سید گفت تا جامه‌ای بیاورند. تایی جامه بیاوردند و حَجْرَ الْأَسْوَدِ برگرفت و در میان آن جامه نهاد. آن گاه، آن چهار گروه از قُرَیش را گفت «هر گروهی از شما گوشه‌ای از این جامه بردارید!»

هر گروهی از قُرَیش برفتند و گوشه‌ای از آن جامه برداشتند. چون به راستِ آن جایگاه آورده بودند که حَجْرَ الْأَسْوَدِ می‌بایست نهادن، سید به دستِ مبارکِ خود، حَجْرَ الْأَسْوَدِ از میانِ جامه برداشت و باز جایِ خود نهاد، همچنان که اوّل بود.

و جمله به آن حکم که سید بکرد راضی شدند و اختلاف و خصومت از میانِ ایشان برخاست و عمارتِ خانه چنان که ایشان را می‌بایست، تمام بکردند و کعبه باز قاعده‌ی اوّل بردند.

و چنین حکایت کنند که چون قُرَیش دیوارِ کهن از آن خانه‌ی کعبه برمی‌داشتند، در میانِ رکنِ خانه خطّی بیافتند، چند سطر به زبانِ سُریانی در آن نوشته بود. و کسی از یهود حاضر کردند و آن خط برخواند و در آن خط این نوشته بود که شرح داده آمده است: «منم خداوندِ مکه که آن را بیافریدم در آن روز که آسمان و زمین آفریدم و آفتاب و ماه تاب به روی زمین بنگاشتم و گرد بر گردِ مکه، هفت فریشته‌ی مقرب بیافریدم و ایشان را به حفظِ آن موکل کردم. تا قیامت، هرگز مکه خراب نگردد و دشمن بر آن ظفر نیابد.»

و دیگر چنین گویند که در مقامِ ابراهیم نوشته‌ی دیگر بیافتند، در آن نوشته بود: «این مکه است که در وی خانه‌ی خداست و از سه گوشه طعام به آن جایگاه آوردند — یعنی از شام و مصر و یمن. و زمینِ آن حرام است — یعنی در آن جنایت روا نباشد — و هر کس که به وی درآید، بر وی واجب باشد که احرام بندد و طوافِ خانه بگزارد.»

در خبر باز دادنِ اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کهنه‌ی عرب

محمد ابن اسحاق گوید چون زمانِ وحی نزدیک آمد و وقتِ آن شد که سیدِ چهل سال تمام شد، علامت‌ها ظاهر می‌شد و دلایل پیدا می‌گشت و اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کهنه‌ی عرب که آن علامت‌ها می‌دانستند و آن دلیل‌ها می‌شناختند، خبر از بعثِ پیغامبرِ ما می‌دادند و مردم را از ظهورِ رسالتِ وی می‌آگاهانیدند. و دانستنِ ایشان آن علامت‌ها و شناختنِ ایشان آن دلیل‌ها از بهرِ آن بود که اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا از کُتُبِ «تورات» و «انجیل» معلوم کرده بودند و زمانِ ظهورِ پیغامبرِ ما بدانسته بودند. و کهنه‌ی عرب از قولِ دیو خبر باز می‌دادند که دیو هر شبی به آسمان عروج می‌کردند و احکامِ مُغیبات از ملائکه می‌شنیدند و می‌آمدند و باز کهنه‌ی عرب نقل می‌کردند و ایشان با مردمان همی گفتند. و دیو در آن وقت محجوب نبود از آسمان و معزول نبود از استراقِ سمع. پس چون پیغامبرِ ما ظاهر شد، ایشان محجوب و معزول شدند. سببِ معزول شدنِ ایشان آن بود تا وحی به سخنِ ایشان مُلتبس نگردد و جز سید از غیب کسی خبر باز نتواند داد. و این معجزه‌ای بود از معجزاتِ پیغامبرِ ما — چرا که در زمانِ هیچ پیغامبرِ دیو محجوب و معزول نشدند به کلی از آسمان، الا در زمانِ پیغامبرِ ما.

ابن عباس گفت وقتی جماعتی از نَصارا بر سید نشستند. سید جماعتِ نَصارا را گفت «شما چون اختری در آسمان بگذرد، چه گوئید؟» گفتند «ما گوئیم گذشتنِ این اختر دلیلی به آن کند که پادشاهی در روی زمین مُرده باشد یا پادشاهی بر تخت نشسته باشد یا مولودی به وجود آمده باشد یا مولودی بُرده باشد.»

سید رد کرد بر ایشان و گفت «این چنین نیست که شما می‌گوئید — که گذشتنِ این اخترها سبب آن است که چون خدای حکمی می‌راند بر خلقِ خود در روی زمین و قضایی می‌راند، پیشتر حمله‌ی عرش از آن حکم و قضا آگاهی می‌یابند و تعظیمِ خدای

در خبر باز دادن اخبار یهود و رُهبانِ نصارا و کهنه‌ی عرب

را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. بعد از آن، اهلِ آسمانِ هفتم آوازِ حمله‌ی عرشِ بی‌ششم شنوند. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. بعد از آن، اهلِ آسمانِ ششم بی‌ششم شنوند. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. همچنین به ترتیب، تا به آسمانِ دنیا می‌رسد. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. پس چون از تسبیح و تهلیل فارغ شده باشند، اهلِ آسمانِ دنیا با هم گویند گویا این تسبیح و تهلیل از بهر چه بود؟ گویند ما نمی‌دانیم — از اهلِ آسمانِ دوم باید پرسیدن. از اهلِ آسمانِ دوم پرسند، گویند ما نمی‌دانیم — از اهلِ آسمانِ سوم باید پرسیدن. همچنین می‌پرسند تا به اهلِ آسمانِ هفتم رسند. ایشان نیز گویند ما نمی‌دانیم. از حمله‌ی عرش باز پرسند. بعد از آن، ایشان چنین جواب دهند اهلِ آسمانِ هفتم را که ما این تسبیح از بهر آن می‌کردیم که خدای در روی زمین بر فلان بنده، در فلان روز، حکم برانده است. چون حمله‌ی عرش چنین بگویند، اهلِ آسمانِ هفتم از حمله‌ی عرش آن سخن نقل با اهلِ آسمانِ ششم کنند، اهلِ آسمانِ ششم دیگر نقل با اهلِ آسمانِ پنجم کنند. همچنین به ترتیب تا دیگر خبر به اهلِ آسمانِ دنیا می‌رسد. چون خبر به آسمانِ دنیا می‌رسد، اهلِ آسمانِ دنیا با یکدیگر می‌گویند. پس دیوان که به آسمان می‌رفتند، از اهلِ آسمانِ دنیا آن خبر می‌شنیدند و می‌آمدند و با کاهنانِ عرب می‌گفتند، آن‌گاه ایشان باز مردم نقل می‌کردند. پس چون زمانِ نبوتِ من درآمد، خدای دیو را از آسمانِ محبوب گردانید و از استماعِ سخنِ ملائکه معزول کرد و اختران را بر مثالِ آتش پاره‌ها برگماشت تا هرگاه که دیو قصدِ آسمان کند، درآیند و بر ایشان زنند و ایشان را بسوزانند و خاکستر گردانند. و به این سبب، این ساعت کِهانتِ عرب باطل شد. اگر بعد از این کاهنی سخنی گوید، دروغ است و نباید شنیدن.»

ابن عباس گوید که چون دیو را این واقعه بیفتاد و از آسمان معزول و محبوب شدند، دانستند که معزول شدنِ ایشان سببِ ظهورِ پیغامبرِ ما بود. آن‌گاه، جماعتی از مهترانِ ایشان قصدِ پیغامبرِ ما کردند و بیامدند و به وی ایمان آوردند و برفتند و قومِ خود را به اسلام دعوت کردند.

پس کاهنانِ عرب بر وفقِ آن چه از دیو می‌شنیدند، از احوالِ ظهورِ پیغامبرِ ما باز عرب نقل می‌کردند و عرب آن را می‌بر شنیدند، لیکن بر دل نمی‌گرفتند که این چنین خواهد بودن. تا پیغامبرِ ما درآمد و دعوت آغاز کرد. آن‌گاه، ایشان را معلوم شد که کهنه

در خبر باز دادن اخبار یهود و رهبان نصارا و کهنه‌ی عرب

راست گفته بودند.

محمد ابن اسحاق گوید که در یمن، به ایام جاهلیت، کاهنی بود سخت معتبر. اهل یمن هرگاه که ایشان را مشکلی افتادی، بر وی رفتندی و آن مشکل را حل کردند. چون پیغامبر ما ظاهر شد و دعوت آغاز کرد و آوازه‌ی وی منتشر شد، اهل یمن بر آن کاهن رفتند و او را گفتند «تو در کار این محمد چه می‌بینی که در مکه ظاهر شده است و دعوت مردم می‌کند؟» و آن کاهن در کوه مُقام داشتی و هرگز به شهر و میان مردم نیامدی. پس چون اهل یمن آن سؤال از وی کردند، کاهن از کوه فرود آمد و کمائی در دست داشت. همچنان که برپای ایستاده بود، تکیه بر کمان زد و سر برافراشت و در آسمان نگاه کرد. بعد از آن، ترمی بکرد و روی باز ایشان کرد و گفت «بدانید ای قوم که خدای محمد را از میان خلق برگزید و او را درجه‌ی رسالت داد و دل وی را از غلّ و حسد پاک گردانید و به نور معرفت خود درآگند.»

آن کاهن این بگفت و به کوه بردوید و از چشم ایشان غایب شد.

و هم در این باب، محمد ابن اسحاق گوید در عهد خلافت عمر، شخصی به مسجد درآمد. عمر نشسته بود. چون چشم عمر بر وی افتاد، به اصحاب خود گفت «این مرد یا مسلمان نیست یا کاهن تواند بودن.» آن گاه، از وی پرسید که «به اسلام درآمده‌ای؟» گفت «بلی.»

بعد از آن، گفت «مگر کاهن بوده‌ای، پیش از اسلام.»

مرد شرمسار شد و برنجید و گفت «یا امیرالمؤمنین، عادت تو نیست مردم را رنجانیدن.»

عمر گفت «ای مرد، از این سخن نباید رنجیدن — که ما نیز پیش از اسلام، بت پرست بودیم.»

آن مرد دلخوش شد. آن گاه، گفت «یا امیرالمؤمنین، راست گفتی — که پیش از اسلام، کاهنی می‌کردم.»

عمر او را گفت «با من بگوی که چون پیغامبر ظاهر شد، آن تابع که تو را بود از دیو با توجه گفت.»

در خبر باز دادنِ اَحبارِ یهود و زُهبانِ نَصارا و کَهَنه‌ی عرب

آن مرد گفت «ای امیرالمؤمنین، بدان که به ماهی پیشتر از آن که به اسلام درآمدم، یک روز نشسته بودم تنها. تابع من از دیو درآمد و مرا این رَجَز گفت که عَجَب دارم من از دیو که چون محمد ظاهر شد، از کار خود نومید شدند و برخاستند و به جست و جویِ اسلام درآمدند. چون دانستند که دین محمد دین حق است، قصدِ مکه و دیدنِ محمد کردند و برفتند و مسلمان شدند و درجتِ ایمان خود را حاصل کردند. (و هرگز کافر با مؤمن راست نباشد در درجه و فضیلت و شرف و منزلت.) آن گاه، خطاب با من کرد. خاص با من گفت به چه نشسته‌ای؟ برخیز و قصدِ مهترانِ آلِ هاشم کن و از میانِ ایشان همه، قصدِ محمد کن — که وی رسولِ خدای است و مهتر و بهترِ دو سرای است — و به وی ایمان آور!» آن مرد گفت «چون تابع مرا چنین گفت، برخاستم و قصدِ سیدِ کردم و برفتم و مسلمان شدم.»

چون آن مرد این حکایت بکرد، عمر گفت «راست گفتی، ای مرد. و من نیز از حالِ خود پیش از اسلام حکایت کنم.» آن گاه، عمر گفت «من نیز به ماهی پیش از آن که به اسلام درآمدم، با جمعی از قُریش پیشِ بُتی از بُتانِ قوم ایستاده بودم و گوساله قربان کرده بودند و خواستیم تا هر کسی پاره‌ای بگیریم. در این حال، آوازی شنیدیم بلند از جوفِ گوساله که مرا همی گفت یا ذریع — « (و «ذریع» در لغتِ عرب فحلِ اشتران باشد. و عرب چون کسی به شجاعت و مردانگی نسبت کردند، او را «ذریع» خواندندی.) آن گوساله با عمر به سخن آمد و گفت «یا عمر، کاری پسندیده سخت نیکو باشد اگر ترکِ بُت پرستیدن بکنی و به توحیدِ خداوند درآیی و به آوازی بلند و زبانی فصیح بگویی لا اِلَهَ اِلاَّ اللهُ، مُحَمَّدٌ رَسولُ اللهُ.»

عمر گفت «سببِ هوس برخاستنِ من به اسلام آن بود و بعد از آن، هر روز که بر من می‌آمد، میلِم به اسلام زیادت می‌شد، تا برفتم و اسلام آوردم.»
و این حکایت به جز آن که معجزه‌ای بود از معجزاتِ پیغامبرِ ما، کرامتی بود از کرامت‌های عمر که در حالتِ جاهلیتِ بهیمه با وی به سخن درآمد.
فارغ شدیم از سخنِ کَهَنه و باز آمدیم به حکایتِ اَحبارِ یهود و خبر باز دادنِ ایشان از ظهورِ پیغامبرِ ما، پیش از مَبْعَث.

محمد ابن اسحاق گوید در جاهلیت، میانِ قبایلی چند از عرب و میانِ یهود عداوت و

در خبر باز دادن اخبارِ یهود و زُهبانِ نَصارا و کهنه‌ی عرب

خون بود و پیوسته قومِ یهود ایشان را تهدید و وعید کردند به ظهورِ پیغامبرِ ما و گفتندی «ای عرب، زود باشد که پیغامبرِ آخرالزمان که ما احوالِ وی بدانسته‌ایم از تورات، ظاهر شود و ما مُتَابِعَتِ وی کنیم و آن‌گاه شما — چون عاد و ارم — به قتل آوریم و ما از روزگارِ شما دَمَارِ برآوریم.»

پس چون سَیِّدِ ظاهر شد و دعوت آغاز کرد، قبایلِ عرب که در جاهلیت با یهود عداوت داشتند و احوالِ پیغامبرِ ما از ایشان می‌شنیدند، برفتند و مسلمان شدند و یهود حسد آوردند و از بدبختی به اسلام درنیامدند. آن‌گاه، حق تعالی در حقِّ ایشان فرمود و لعنت بر ایشان کرد که در جاهلیت به پیغامبرِ ما ایمان می‌آوردند و چون اسلام ظاهر شد، نگریدند و تکذیبِ وی کردند.

محمّد ابن اسحاق گفت و روایت کرد از سَلَمَه ابن سَلَمَه — و سَلَمَه از اصحابِ بدر بود — که وی حکایت کرد و گفت در قبیله‌ی بنی عبدالآشهل که قومِ من بودند، جهودی مُقام داشت و آن جهود از علمِ «تورات» باخبر بود و پیوسته قومِ ما را موعظت کردی و از بهشت و دوزخ و بعث و قیامت ایشان را ترسانیدی و ایشان تعجّب نمودند و گفتند «این چه گونه تواند بودن و این چه گونه ممکن گردد که ما را بعد از آن که در گور پوسیده و ریزیده شده باشیم، ما را برانگیزانند و حساب کنند و بهشت و دوزخ در راهِ ما برنهند؟» آن مردِ جهود سوگندها خوردی که سخنِ وی راست است و بهشت و دوزخ حقّ است.

ایشان گفتندی «ما تو را به راست نداریم تا علامتی از این سخن‌ها که می‌گویی ما را بنمایی.»

آن مرد گفت «علامت آن است که در این زودی پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر خواهد شد و از مکه بیرون آید و به مدینه هجرت کند.» ایشان گفتند «ما او را دریابیم یا نه؟»

آن جهود از میانِ قومِ اشارت به من کرد و گفت «اگر کسی دریابد او را، وی باشد.» سَلَمَه ابن سَلَمَه گفت من از همه‌ی قومِ کودک‌تر بودم و همچنان که آن یهودی اشارت کرده بود، از میانِ قوم، من سَیِّدِ را دریافتم و به وی ایمان آوردم. و آن یهودی نیز مانده بود، لیکن وی چون دیگر جهودان بدبخت شد و حسد آورد و مسلمان نشد. و هر وقتی که من او را دیدم، گفتمی «ای یهودی، نه تو بودی که مرا پیش از آمدنِ محمّدِ مصطفیٰ،

در خبر باز دادنِ اَخبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کهنه‌ی عرب

موعظت می‌کردی و به محمد ایشان را وصیت می‌کردی و او را پیغامبرِ بحق می‌دانستی؟
چون است که این ساعت به وی ایمان نمی‌آوری؟»
آن یهودی گفت «تا بنگرم و بعد از این ایمان آورم.» این بگفتی و هم بر کُفر بماندی.

محمد ابن اسحاق گوید جماعتی از قبیله‌ی هَدَل در جاهلیتِ مُقام در بنی قُرَیظَه داشتند که یهود بودند و شخصی از زُهَّادِ یهود از جانبِ شام به قبیله‌ی بنی قُرَیظَه آمده بود، پیش ایشان مُقام ساخته بود و آن شخص را ابن هَیَّبان گفتندی و مردی سخت پارسا بود و از علم «تورات» باخبر بود و صاحبِ کرامات بود. هر وقتی که باران نیامدی، وی با بنی قُرَیظَه برفتی و دعا کردی، خدای باران بفرستادی به برکتِ دعایِ وی. پس چون ابن هَیَّبان از دنیا مُفارقت می‌کرد، روی با قومِ بنی قُرَیظَه کرد و گفت «ای بنی قُرَیظَه، دانید که من نعمتِ شام را به چه بگذاشتم و به زمینِ حجاز آمدم بر شما و گرسنگی و سختی اختیار کردم؟»

گفتند «بگوی!»

گفت «از بهرِ آن مُفارقتِ شام کردم و این جایگاه بیش از شام مُقام ساختم که از تورات مرا چنین معلوم شده است که در این عهد پیغامبری از مکه ظاهر خواهد شدن و به دین و ملتِ ابراهیم خواهد فرمودن. من آمدم تا باشد که وی را دریابم و عمری که باشد، در خدمتِ وی به سر برم. اکنون، عمر وفا نکرد و مرا آجل در رسید. و شما را وصیت می‌کنم که چون شما وی را دریابید، به خدمتِ وی شتابید و به دینِ وی درآیید و متابعت و موافقتِ وی نمایید و دینِ وی را مطیع و مُنقاد شوید — که هر که مخالفتِ وی کند، عصمت از خون و مالِ وی برخیزد، نه از سرِ اَیمن باشد و نه از مال.» و بعد از آن، تغلیظ کرد در وصیت و گفت «زینهار، زینهار، ای بنی قُرَیظَه، تا خود را نفریبانید و مخالفتِ وی در پیش نگیرید — که خُسرانِ دنیا و دین در مخالفتِ وی باشد و رُجحانِ حال و مال در موافقتِ وی باشد.»

و چون این وصیت کرده بود، نعت و وصفِ پیغامبرِ ما بگفت و از دنیا مُفارقت کرد. چون سید به مدینه درآمد و به حصارِ بنی قُرَیظَه رفت، آن جماعت از قومِ هَدَل که در بنی قُرَیظَه مُقام داشتند و سخنِ ابن هَیَّبان شنیده بودند، از بامِ قلعه چون طلعتِ مبارکِ سید دیدند، با قومِ قُرَیظَه گفتند «ای بنی قُرَیظَه، این آن پیغامبر است که ابن هَیَّبان شما را

حکایت سلمان فارسی

خبر داد و وصیت کرد شما را تا به وی ایمان آورید و متابعت وی نمایید. اکنون، ما می‌رویم که ایمان به وی آوریم. شما خود دانید.»

ایشان فرود آمدند و ایمان به پیغامبر ما آوردند و مسلمان شدند و بنی قریظه لجاج و عناد پیش گرفتند و ایمان نیاوردند. تا پیغامبر ما بر ایشان حصار داشت و بستند و ایشان را به قتل آورد. و بعضی که بماندند، جزیت به خود فرو گرفتند. سید آن جماعت که از قوم هدل بودند و از میان ایشان آمده بودند و ایمان آورده بودند، بر سر ایشان حاکم گردانید. تمام شد حکایت اخبار یهود از ظهور پیغامبر ما.

حکایت سلمان فارسی

محمد ابن اسحاق روایت کند از ابن عباس که ابن عباس از لفظ سلمان فارسی حکایت کرد و گفت سلمان از ابتدای کار خود ما را خبر داد و گفت من مردی فارسی بودم از اهل اصفهان — از دیهی که آن را «جی» گفتندی — و پدرم دهقان آن دیه بود و مردی مُنعم بود و ملک و اسباب بسیار داشت و مرا عظیم دوست داشتی و نتوانستی که یک لحظه مرا ندیدی و هرگز مرا از سرای بیرون نگذاشتی و از عزیز، مرا به هیچ کار نفرمودی. و ما دین مجوس داشتیم و آتش پرست بودیم و من علی‌الخصوص عظیم مُجِدِّ و مُجْتهد بودم در رعایت جانب آتش و پیوسته آتش افروختمی و آن را سجده بردمی. و پدرم مزرعه‌ای داشت و او را وظیفه بودی که هر روز یک بار به مزرعه رفتی و عمارت آن بخواستی. یک روز، او را شغلی بود، نتوانست رفتن. مرا گفت «جان پدر، مرا امروز شغلی پیش آمده است و به عمارت مزرعه نمی‌توانم رفت. باید که تو برنشینی و بروی و آن عمارت بخواهی و در حال باز پیش من آیی — که من اگر یک لحظه تو را دیرتر بینم، بی‌قرار شوم.»

پس من به حکم پدر برنشستم و روی در مزرعه نهادم. در راه که می‌رفتم، مرا کلیسیایی پیش آمد. آوازی و غلبه‌ای از آن کلیسیا شنیدم. مرا هوس برخاست تا فرود آیم و بروم به کلیسیا و تماشای نصارا کنم.

چون در رفتم به میان ایشان، بعضی را دیدم که دعا و تضرع می‌کردند و بعضی را

حکایت سلمان فارسی

دیدم که به نماز مشغول بودند. مرا آن حالت از ایشان خوش آمد. شغل پدر و مزرعه فراموش کردم. با ایشان بنشستم و پرسیدم که «دین شما دین کیست؟»

گفتند «دین عیسا است.»

و دیگر پرسیدم که «اهل این دین کجا بیشتر باشند و اصل این کجا بیشتر باشد؟»

گفتند «در شام.»

آن گاه، مرا هوس دین ترسایی برخاست و آتش پرستیدن بر دل من سرد شد و با ایشان مشغول شدم تا نزدیک شب در آمد.

پدرم چون دید که من دیر باز خانه می روم، به طلب من هر جای مرد فرستاده بود. چون باز خانه رفتم، پدر بر من افتاد و بر سر و روی من بوسه همی داد. گفت «ای پسر، چرا دیر آمدی — که دل پدر مشغول شده بود به سبب تو.»

گفتم «ای پدر، مرا کلیسیایی پیش آمد و آواز نصارا شنیدم. در رفتم و آن حالت ایشان مرا خوش آمد و هوس دین ایشان مرا برخاست و به آن سبب مشغول شدم تا شب در آمد.»

پدرم چون این سخن از من بشنید، متغیر شد عظیم. گفت «ای پسر، دین خود نگاه دار — که دین تو بهتر از دین نصاراست و در دین ایشان خیری نیست.»

گفتم «ای پدر، والله که دین ایشان بهتر است و در دین ما خیری نیست.»

پدرم چون دید که مرا نیک هوس ترسایی برخاسته است و سخن وی قبول نخواهم کرد، ترسید که من بگریزم از پیش وی. بیرون رفت، آن گاه قیدی بخواست و بر پای من نهاد و مرا در خانه بازداشت و نگذاشت که بیرون روم.

من پنهان پدر، کسی به نصارا فرستادم تا چون کاروانی به شام می رود، مرا خبر کنند. اتفاق افتاد و در آن نزدیکی کاروانی به شام می رفت. نصارا پیغام فرستادند به من که کاروان شام می رود. من آهسته آن قید از پای خود برگرفتم و پنهان پدر، بیرون آمدم و با کاروان همراه شدم و قصد جانب شام کردم.

و چون به جانب شام رسیده بودم، پرسیدم که «دین ترسایی کی بهتر داند؟»

مرا نشان به راهی دادند که کلیسیایی به دست داشت.

پیش وی رفتم و قصه خود بگفتم. و چند مدت پیش وی می بودم و خدمت کلیسیا می کردم و از شریعت عیسا چیزی تعلم می کردم. لیکن مرا با آن راهب ناخوش بود، از

حکایت سلمان فارسی

بهر آن که مردی مُرایبی بود: به ظاهر پارسایی نمودی و مردم را در خیرات و صدقات به رغبت درآوردی و ایشان را موعظت گفتی، پس چون صدقات بیاوردندی، برگرفتی و پنهان کردی و به خرج کلیسیا و مستحقان نکردی. و تا آن مدّت که من پیش وی بودم، هفت خُنْب از زر و سیم بنهاده بود.

بعد از آن، او را وفات رسید. نصارا درآمدند تا او را چنان که قاعده بود، به اعزاز و اکرام، دفن کنند. آن گاه، من ایشان را گفتم این مرد چنین و چنین بود و این ساعت، هفت خُنْب زر و سیم بگذاشته است.

برفتند و آن خُنْبها برگرفتند و به درویشان کلیسیا قسمت کردند. بعد از آن، ایشان را انکاری عظیم در حقّ آن راهب درآمد و برفتند و لاشه‌ی وی بردار کردند و بعد از آن، وی را سنگسار کردند.

و راهبی دیگر بیاوردند و باز جای وی نشانند. و این راهب عظیم مردی پارسا و متدین بود و سیرتی سخت خوب داشتی و مرا با وی خوش بودی و خدمت کلیسیا کردمی و از وی چیزی آموختمی.

مدّتی برآمد. راهب وفات یافت. و مرا وصیّت کرد به شخصی پارسا که در موصل مُقام داشتی.

برخاستم و بر وی رفتم — به موصل — و گفتم فلان راهب مرا وصیّت کرد پیش تو: «اکنون، بیامدم تا مدّتی در خدمت تو باشم و فایده و علمی از تو بردارم.»
گفت «شاید.»

و آن مرد عظیم پارسا بود و مُتَبَرِّکٌ به و در علم «انجیل»، عَلی‌الخصوص، به درجه‌ی کمال رسیده بود. مدّتی پیش وی بودم و از بر وی چیزی تعلّم می‌کردم. بعد از آن، او را نیز وفات رسید و مرا وصیّت کرد به شخصی که در جانب نصیبین مُقام داشت.

برخاستم و بر وی رفتم و مدّتی بر وی می‌بودم و چیزی بر وی می‌خواندم. و او نیز عظیم مردی پارسا بود و در علم و زُهد به غایت ماهر و راسخ قدم بود. چون وی را وفات رسید، مرا وصیّت به شخصی کرد که در جانب روم مُقام داشت — جایی که آن را «عمّوریه» گفتندی.

برخاستم و بر وی رفتم و حال خود با وی بگفتم. و مدّتی دیگر بر وی می‌بودم و از فواید علمی چیزی تعلّم می‌کردم. و صاحب عمّوریه مردی به غایت مُجْتهد و پارسا بود و

حکایت سلمان فارسی

در علم «انجیل»، علی‌الخصوص، نظیر خود نداشت و نزد نصارا عظیم معتبرالقول بود. بعد از مدتی، او را وفات رسید و من بر سر وی رفتم و گفتم «مرا بعد از تو وصیت به کی می‌کنی؟»

گفت «ای پسر، نزدیک است به آن زمان که کوس دولت محمدی درزنند و علم نبوت وی برافرازد و شرع و ملت وی بگسترانند. بر وی رو — که شفای کار از وی یابی. ختم نبوت بر وی است و خلق عالم جمله طفیل وجود اویند.»

سلمان گفت من بعد از وی، چند روز، دلمشغول شدم و کسبی همی کردم و شب و روز منتظر آن بودم تا کاروانی از حجاز در رسید. و مرا چند سر از گاو و گوسفند حاصل شده بود. برفتم و آن جمله با ایشان دادم تا مرا برنشانند و با خود ببرند. چون می‌رفتند، مرا برنشانند و با خود بردند.

چون به زمین عرب رسیده بودم، با من غدر کردند و مرا به بندگی به مردی جهود فروختند. و مدتی با وی بودم. بعد از آن، از بنی قریظه، جهودی بیامد و مرا بخريد و به مدینه برد.

چون چشمم به نخلستان مدینه افتاد، مرا گریه درآمد و زیادت شوق سیّد بر دل من غالب شد و شب و روز در آتش اشتیاق وی می‌سوختم. لیکن به قید بندگی گرفتار بودم و نمی‌توانستم رفتن.

چون مدتی برآمد و سیّد به مدینه هجرت کرد و در قبا فرود آمد، من آن روز — اتفاق را — در بنی قریظه بر سر درختی خرما بودم. و آن کس که مرا خریده بود در زیر درخت نشست. یکی درآمد و با وی گفت «امروز، شخصی از مکه آمده است و در قبا نزول کرده است و مردم مدینه به سر وی جمع آمده‌اند و دعوی می‌کند که من پیغامبر خدایم.» سلمان گفت من بر سر درخت، چون این سخن بشنیدم، از شادی نزدیک بود تا از درخت در افتادمی. پس، زود، از درخت فرود آمدم و بر آن شخص دویدم و او را گفتم «ما را بازگویی تا این ساعت چه می‌گفتی؟»

آن مرد که مرا خریده بود برخاست و تپانچه‌ای بر من زد و گفت «تو را با این فضول چه کار است؟ برو و به کار خود مشغول باش!» من برفتم و به کار خود مشغول شدم.

چون شب درآمد، چند من خرما که به من داده بود برگرفتم و به خدمت سیّد آمدم و

آن خرما پیشِ وی بنهادم و او را گفتم «این صدقه است که آورده‌ام تا تو را و آن اصحاب به کار برید.»

سید دست بر آن نهاد و اصحاب را گفت «بسم الله. شما به کار برید!»

من از صاحبِ عمّوریه شنیده بودم که پیغامبرِ آخرالزمان صدقه قبول کند، لیکن خود از آن نخورد و هدیه قبول کند و خود از آن بخورد و بر پشتِ وی مهرِ نبوت ظاهر باشد. این سه علامت از آنِ وی مرا گفته بود و من می‌خواستم تا این علامت‌ها بازدانم تا به حقیقت بدانم که وی همان پیغامبر است که صاحبِ عمّوریه مرا نشان به وی داده بود. پس چون آن خرمايِ صدقه که من برده بودم نخورد، از بهرِ آن که نامِ «صدقه» بر وی نهاده بودم، با خود گفتم «این یک علامت درست شد.» آن‌گاه، برخاستم و برفتم.

روزِ دیگر، چون از شغلِ خواجه فارغ شده بودم، باز خرما که مرا جمع شده بود برگرفتم و قصدِ خدمتِ سید کردم. و پیشِ وی بنهادم و گفتم «این هدیه‌ی است که آوردم تا تو و اصحاب آن را به کار برید.»

سید دست در آن باز نهاد و اصحاب را گفت «درآید!» و خود با اصحاب آن خرماها را بخوردند.

من با خود گفتم «این دو علامت درست شد.»

روزِ سوم، برخاستم و قصدِ خدمتِ سید کردم. و سید به گورستانِ بقیع رفته بود. برفتم و سید آن جایگاه دیدم نشسته و صحابه پیشِ وی، به زانوی خدمت درآمده. من چون برفتم، تحیت بگزاردم و بر سرِ وی باز ایستادم و در پشتِ وی نگاه کردم. سید به فراست بدانست که مرا چه مقصود است. آن‌گاه، ردا از دوشِ مبارکِ خود برگرفت و مهرِ نبوت بر پشتِ وی ظاهر شد.

من چون چنان دیدم، در قدم‌های وی افتادم و می‌گریستم و بی‌خود شدم. آن‌گاه، دو تا شدم و بر پشتِ وی بوسه دادم.

سید مرا دلخوشی‌ها داد و گفت «سر بردار و بگو تا قصه چیست!»

من سر برداشتم و گفتم «أشهدُ أن لا إلهَ إلا اللهُ وأشهدُ أنك رسولُ اللهُ.» بعد از آن، آغاز کردم و قصه‌ی خود، از اول تا به آخر، شرح باز دادم.

سید مرا نوازش‌ها فرمود. صحابه تعجب کردند و گفتند «این حال عجب است و این واقعه‌ای غریب است.» مردمِ مدینه بر سرِ من جمع آمدند و از من قصه‌ی من همی

حکایت سلمان فارسی

پرسیدند و من با ایشان قصه‌ی خود همی گفتم. و سید دوست داشتی که من قصه‌ی خود با مردم گفتمی.

پس، برخاستم و برفتم. و همچنان در قید بندگی می‌بودم و ملازمتِ خدمتِ سید نمی‌توانستم کردن و به این حال می‌بودم تا غزو بدر و اُحد از من فوت شد. و من شب و روز تَحَسُّر می‌خوردم و در خود همی پیچیدم و در آتش اشتیاق همی سوختم، تا یک روز به خدمتِ سید حاضر شدم و سید از اندرونِ من بشناخت که اندوهِ فراقم به غایت رسیده بود. مرا گفت «ای سلمان، بابِ کتابت از شریعتِ من برخوان!»

و خواجه‌ی من جهود بود. هر چند که من می‌گفتم، مُغالات می‌نمود و بیشتر طلب می‌کرد. تا به عاقبت، به چهل وُقیّه زر و سیصد درختِ خرما که از بهرِ وی بنشانم و بیروانم رضا داد و با من کتابت بکرد.

من برفتم و حال با سید بگفتم. سید اصحاب را گفت «برادرِ خود — سلمان — را یاری دهید!»

صحابه، به اشارتِ سید، سیصد بچه خرما از بهرِ من توزیع کردند.

آن‌گاه، سید مرا گفت «یا سلمان، چون این سیصد بچه خرما حاصل کرده باشی، مرا خبر کن تا از بهرِ تو بنشانم!»

سلمان گفت چون آن سیصد بچه خرما به حاصل کرده بودم و چاه‌ها فرو برده بودم، سید را خبر کردم. سید بیامد و آن سیصد درختِ خرما به دستِ مبارکِ خود در زمین بنشانند. و جمله تازه و سبز برآمد و یکی از آن خطا نکرد. چون یک سال تربیتِ آن بداده بودم، به خواجه تسلیم کردم و از عهده‌ی آن بیرون آمدم.

زر بماند و مرا حبه‌ای نبود و ندانستم که چه طریق نهم. در این اندیشه بودم که سید کس فرستاد و مرا بخواند. چون برِ وی رفتم، زریاره‌ای ناکوفته از جایی به وی آورده بودند، برگرفت و به من داد و گفت «یا سلمان، برو و زرِ کتابت از این بگزار!»

من آن زر برگرفتم و به چشمِ من وُقیّه‌ای نبود. گفتم «یا رسول‌الله، من چهل وُقیّه زر چون از این بگزارم؟»

سید گفت «تو برو و برکش — که خدای راست بیاورد.»

سلمان گفت برفتم و آن زر برکشیدم و چهل وُقیّه راست برآمد. و به خواجه دادم و خود را از قید بندگی خلاص دادم و به خدمتِ سید شتافتم و او را در غزو خندق بیافتم. و

حکایت سلمان فارسی

بعد از آن، در جمله‌ی مشاهده‌ها که سید حاضر بود من حاضر شدم و هیچ از من فوت نشد.

تمام شد حکایت سلمان فارسی.

و در روایتی دیگر، چنین گویند که چون سلمان قصه‌ی خود در پیش سید بگفت، چون به حکایت صاحب عمّوریه رسیده بود، گفت صاحب عمّوریه مرا وصیت کرد که «اگر دین حنیفیّت می‌طلبی، دین ابراهیم، خلیل خدای، به زمین شام رو: که در فلان موضع بیابانی هست و در آن بیابان بیشه‌ای هست و شخصی در آن بیشه می‌نشیند و هر سال یک بار از آن بیشه بیرون می‌آید و بیشه‌ی دیگر در آن نزدیکی هست و قصد آن بیشه‌ی دیگر می‌کند و مردم آن ولایت دانسته‌اند که وی کی بیرون می‌آید و چون موسم آن برسد، معلولان و رنجوران برگیرند و بروند و به انتظار بیستند، چون آن شخص بیرون آید، همه پیش وی باز روند و دردهای خود با وی بگویند و همه را دعا کند و به برکت دعای وی شفا یابند. آن‌گاه، تو نیز با مردم ولایت برو و حال خود بگویی — که وی تو را دلیلی کند به دین حق.»

سلمان گفت من برخاستم و قصد آن موضع کردم و برفتم و انتظار می‌کردم که آن موسم درآمد. چون آن موسم درآمد، من نیز با مردم ولایت برفتم و حال خود با وی بگفتم. مرا گفت «ای سلمان، نزدیک است به آن زمان که از قریش پیغامبری ظاهر شود و دین حنیفیّت بگستراند و خلق را از راه ضلالت برهاند. قصد وی کن و خدمت وی را دریاب — که دین حق از بر وی یابی و شفای درد خود را از در وی بینی.»

سلمان گفت من برخاستم و قصد حجاز کردم. عرب مرا بگرفتند و به بندگی فروختند.

و همچنین، تمامت قصه‌ی خود بگفت.

سید او را گفت «ای سلمان، اگر این حکایت مرا راست گفتی، پس بدان که آن شخص که تو را نشان بر من داد عیسا بود.»

تمام شد حکایت سلمان. و باز آمدیم به حکایت آن جماعتی که پیش از مبعث، راه راست یافتند و طلب دین حق کردند.

حکایت آن چهار تن که ترک بت پرستیدن کردند

محمد ابن اسحاق گوید چهار تن پیش از مبعث پیغامبر ما از قریش برخاستند و ترک بت پرستیدن بکردند و در طلب دین حق سر در جهان نهادند و برفتند. و آن چهار تن ورقه ابن نوفل بود و عبیدالله ابن جحش بود و عثمان ابن حویرث بود و زید ابن عمرو ابن نفیل بود.

و حکایت ایشان چنان بود که قریش را عیدی بود و همه حاضر شده بودند و بتی با خود برده بودند و آن را می پرستیدند و تقرب‌ها به وی می نمودند. ایشان — هر چهار — به خلوت با یکدیگر جمع شدند و گفتند «ای قوم، بیا بید تا ما انصافی از بر خود بدهیم.» آن گاه، با هم گفتند «هیچ می دانید که این بتان که قریش را می پرستند، خدایی را نشاید؟ — چرا که از ایشان نه ضرری آید و نه نفعی. و این دین که ایشان دارند دینی باطل است و ملت ابراهیم به کلی منسوخ و باطل کرده‌اند و دینی فاسد از بر خود نهاده‌اند. اکنون، چرا ما متابعت ایشان می کنیم و این بتان را می پرستیم؟ بیا بید تا روی در عالم نهیم و دین حق طلب کنیم و خود را از کفر و ضلالت برهانیم.» گفتند «شاید.» و اتفاق کردند که از بهر طلب دین حق، از مکه بیرون روند و هر کسی روی به طرفی نهند.

پس چون از آن مجلس برخاستند، ورقه ابن نوفل عزم شام کرد و برفت و دین نصارا گرفت و دین ترسایی می ورزید و در علم «انجیل» رنج بسیار می کشید، تا آن چه مقصود او بود از علم حاصل کرد و باز مکه آمد و همچنان دین ترسایی می ورزید تا سید ظاهر شد و برفت و به سید ایمان آورد. (و حکایت وی از پیش رفته است.)

و عبیدالله ابن جحش هم به طلب دین حق از مکه بیرون آمد و هر جای می گردید و از هر کس دین حق می پرسید تا سید ظاهر شد و بیامد و مسلمان شد و بعد از آن، با صحابه به حبش هجرت کرد و هم در حبش از دنیا مفارقت کرد. (و چنین گویند که به آخر حال، از دین اسلام شد و به دین عیسا فرو رفت.) و بعد از آن، سید زین او — ام حبیبیه، دختر ابوسفیان — را باز خانه آورد. (و حکایت آن بعد از این بیاید.)

و عثمان ابن حویرث از مکه بیرون آمد و به روم افتاد — پیش قیصر روم — و دین

حکایت آن چهار تن که ترک بت پرستیدن کردند

ترسایی گرفت. و او را نزد قیصر مرتبتی و منزلتی تمام حاصل شد. و هم در روم وفات یافت.

و زید ابن عمرو ابن نُفیل قصد کرد تا از مکه بیرون رود. پدرِ عمر — خَطَّاب — با وی خویش بود و او را خبر شد و نمی گذاشت که برفتی. و زید ابن عمرو ابن نُفیل که قصد کرده بود که برود، وقتها روی در کعبه آوردی و گفتی «بار خدایا، اگر دانستمی که تو را به کدام وجه دوستتر است که تو را به آن پرستیدندی، من تو را به آن وجه پرستیدمی. لیکن نمی دانم و مرا معذور دارا!» این بگفتی و سجده بکردی. لیکن میلِ وی به دینِ ابراهیم بود و قُریش را گفتی «من خدایِ ابراهیم را می پرستم.»

بعد از آن هم طریق ساخت و از مکه بیرون شد و هر جا گردیدی و طلبِ دینِ ابراهیم کردی. تا بیامد و گردِ موصل و ولایتِ جزیره و شام برآمد و از اخبارِ یهود و رُهبانِ نصارا کیفیتِ دینِ حنیفیتِ پرسید.

ایشان گفتند «ای مرد، اگر از دینِ موسا یا از دینِ عیسا می پرسی، ما حقیقت و کیفیتِ آن با تو بگوییم. اما دینِ ابراهیم و دینِ حنیفیتِ ما را معلوم نیست.» چون تمام بگردیده بود و از همه نومید شده بود، روی بازِ مکه نهاد.

بعد از آن، او را نشان دادند به راهی که در زمینِ بَلَقَا مُقَام داشت و آن راهب در زهد و علمِ مُشارِالیه بود و مَرَجَعِ نَصَارایِ شام و روم و حَدِّ فِلَسْطین در احکام جمله بازِ وی بود. زید چون بر وی رفت، از ملتِ ابراهیم و کیفیتِ حنیفیتِ پرسید. راهب گفت «ای مرد، در این عهد کسی نیست که وی از کیفیتِ دینِ حنیفیتِ خبری باز تواند داد. لیکن نزدیک به آن رسید که هم از قومِ تو — یعنی از قُریش — پیغامبری ظاهر شود که وی دینِ حنیفیتِ بگستراند و ملتِ ابراهیم بر پای کند و دینها جمله به آن دینِ خود منسوخ کند. اکنون، به مکه باز شو و انتظارِ وی همی کن — که حقیقتِ این دین که تو آن را طلب همی کنی، از بر وی یابی.»

زید خرّم شد و در حالِ برخاست و روز بازِ مکه نهاد. چون نزدیکِ خَیْبَر رسیده بود، خَفَاجَه بر وی افتادند و او را به قتل آوردند.

خبرِ وفاتِ وی به مکه بردند. وَرَقَه ابنِ نوفل از بهرِ وی بسیار بگریست و چند بیت در مرثیتِ او بگفت و باز نمود در آن که زید ابن عمرو موحد و معتقدِ دینِ ابراهیم بود. و او از جمله‌ی اهلِ بهشت خواهد بود.

در فرود آمدنِ جبرئیل

وزید ابن عمرو ابن نُفیل را شعرها بسیار است در توحید و اعتراف بر بَعث و قیامت و بهشت و دوزخ و ذم کرده قُریش را در آن به عبادتِ بُتان و باز نموده است که اختیارِ وی دینِ حَنِیفِیت است.

وزید ابن عمرو پسری داشت و او را سعید ابن زید گفتندی و با عمر ابن خطّاب عم زادگان بودند. یک روز، سیّد را گفت «یا رسول الله، هیچ آمرزشی خواهی از بهر زید ابن عمرو؟»

سیّد گفت «چرا آمرزش نخواهم وی را؟ — که فردای قیامت، یک اُمت باشد.» و سیّد این کرامت به تخصیص در حقّ زید از بهر آن گفت که در آن وقت که زید ابن عمرو ملّتِ ابراهیم داشت، در عالم هیچ کس بر ملّتِ ابراهیم نبود جز وی. تمام شد حکایتِ ایشان — هر چهار.

در فرود آمدنِ جبرئیل

محمّد ابن اسحاق گوید چون سیّد چهل سال تمام شد، حق تعالا او را برانگیخت از بهر رحمتِ عالمیان و سعادتِ جهانیان و به رسالت به کافّهی خلق فرستاد تا به واسطه‌ی وی خلق از ظلمتِ ضلالت بیرون آیند و از حدّ جهالت قدم به در نهند و کافّهی خلق را بفرمود تا طاعتِ وی برند و ایمان به وی آورند و نصرتِ دینِ وی دهند و همچنین، پیغامبران بفرمود تا ایمان به وی آورند و بر ایشان عهد و میثاق گرفت و اُمتانِ خود را از نبوتِ پیغامبرِ ما خبر دهند و ایشان را وصیّت کنند تا طاعتِ وی برند و نصرتِ دینِ وی دهند. و این جمله آن است که حق تعالا در «قرآن مجید» بیان فرموده است.

محمّد ابن اسحاق گوید به روایتِ زُهری از عایشه که گفت اوّل چیزی که بر سیّد ظاهر شد از مَبَادِی وَحِی، خوابِ راست بود. و هر خوابی که بدیدی، همچون صبحِ صادق راست آمدی. و خلوت و عُزَلت از مردم دوست داشتی، چنان که وی را هیچ خوشتر از آن نیامدی که تنها نشستی و با مردم نیامیختی. دوم از مَبَادِی وَحِی او را آن بودی که چون به وادی‌های مکه گذر کردی، جمله‌ی سنگها و چوبها به آواز درآمدندی و گفتندی

در فرود آمدنِ جبرئیل

«السَّلَامُ عَلَیْكَ، یا رسولَ اللهِ.» و چند سال به این حال می بود تا جبرئیل به وی فرود آمد. محمد ابن اسحاق گوید سیّد را قاعده آن بودی که هر سال یک ماه از مکه بیرون آمدی و در غارِ حِرا خلوت ساختی و از مشغله‌ی خلق به کلی عَزَلت گرفتی و اوقاتِ خود را به عبادت و طاعتِ خدای مُسْتَغَرِّق کردی. و بفرمودی تا درویشان که آنجا می رسیدندی، طعام دادندی و تیمار داشتندی و تعهد کردی و چون یک ماه آنجا خلوت برآوردی، باز مکه آمدی. و چون به مکه بازآمدی، اوّل هفت بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکردی و بعد از آن، به خانه‌ی خود رفتی.

و هم به این حال می بود و هر سال این وظیفه نگاه می داشت تا آن سال درآمد که او را وَحی خواست آمدن. پس چون ماهِ رمضان درآمد، برخاست و به قاعده‌ی هر سال، قصدِ غارِ حِرا کرد و از این نوبت، خدیجه با خود ببرد. و چون چند روز از ماهِ رمضان بگذشته بود، یک شب جبرئیل فرود آمد و سورتِ «إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ» به وی فرود آورد.

و سیّد حکایت کرد و گفت شبِ بیست و چهارم از ماهِ رمضان، خُفته بودم و چشمِ من به خواب رفته بود که جبرئیل در آمد و نامه‌ای در پاره‌ای دیباج سبز پیچیده بود و آن نامه بیرون آورد و مرا داد و گفت «بخوان!»

من گفتم «نمی توانم خواندن.»

آن گاه، دستِ مرا بگرفت و سخت بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن، دست از من برداشت و دیگر مرا گفت «بخوان!»

گفتم «نمی توانم خواندن.»

دوم بار، مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن، دست از من برداشت و دیگر مرا گفت «بخوان!»

گفتم «نمی توانم خواندن.»

سوم بار، مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. دیگر مرا گفت «بخوان!» این نوبت، از ترس گفتم «چه بخوانم؟»

گفت «إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ. إِقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ. الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ.»

پس من این بخواندم. چون بخوانده بودم، جبرئیل از پیشِ من برفت. من در حال، از

خواب باز آمدم و سورتِ «اِقْرَأْ» تا آنجا که بگفته بود، از برداشتم و همچون نقشی بود که بر دل من کرده بودند.

بعد از آن، من از غار برون رفتم و چون به میان کوه رسیدم، آوازی شنیدم از جانب آسمان که می گفت «یا محمد، تویی پیغامبرِ خدای و منم جبرئیل.»

چون این آواز شنیدم، سر برافراشتم: جبرئیل را دیدم به صورت مردی ایستاده بود و قدم‌ها هر دو در آفاق آسمان فرو هشته بود — یکی به مشرق و یکی به مغرب — و مرا می گوید «یا محمد، تویی پیغامبرِ خدای و منم جبرئیل.»

من همچنان بیستادم و در وی نگاه می کردم و نه از پیش می رفتم و نه از پس. و در هر گوشه‌ای از آسمان که نگاه می کردم، او را همچنان دیدم که ایستاده بودی و قدم‌ها در آفاق آسمان فرو هشته بودی. تا زمانی دیر برآمد. پس همچنان ایستاده بودم و نگاه می کردم.

چون دراز بکشید، خدیجه دلمشغول شد از بهر من و هر جای کس فرستاد به طلب من. چون زمانی برآمد، جبرئیل از چشم من ناپیدا شد و آن گاه من باز پیش خدیجه رفتم. خدیجه گفت «یا محمد، کجا بودی؟ — که عظیم دلمشغول بودم از بهر تو و مرد به هر جای فرستادم تا تو را طلب کنند.» آن گاه، چون دید که نه بر آن حالم که از بر وی رفتم، پرسید که «یا محمد، تو را چه افتاده است که چنین شده‌ای؟ مگر نترسیده‌ای؟»

آن گاه، من حکایت حال خود باز گفتم.

خدیجه مرا گفت «ای محمد، دل خوش دار و بشارت باد تو را — که امید چنان می دارم که تو پیغامبرِ عالمیانی و رسولِ آخر الزمانی.»

چون این بگفت، برخاست و چادر اندر سر گرفت و به مکه شد — پیشِ وَرَقَه ابن نوفل که ابن عمّ وی بود. و این وَرَقَه دینِ ترسایی داشت و در علمِ «انجیل» و «تورات» رنج بسیار برده بود و احوالِ پیغامبرِ ما بدانسته بود. و خدیجه حکایتِ سید با وی بکرد و احوال که بدیده بود جمله پیش وی شرح باز داد.

وَرَقَه چون این حکایت از خدیجه بشنید، گفت «قُدّوس، قُدّوس!» یعنی پا کا خدایا که این چنین عجایب از آثار قدرت و حکمتِ اوست! و بعد از آن، گفت «ای خدیجه، اگر این حکایت راست گفته‌ای مرا، پس بدان که این کس که محمد او را بدید جبرئیل بود که از نزد خدای به وی فرود آمده بود — همچنان که به موسا و عیسا فرود آمد. و آن چه از

در فرود آمدن جبرئیل

وی شنید، و حیّی خدای بود. و محمد پیغامبرِ آخرالزمان است و او را بگو تا دل خوش دارد و قدم در این حال که وی را ظاهر شد ثابت دارد و هیچ اندیشه به خود راه ندهد.»
خدیجه از پیشِ وی برخاست و بازِ غارِ حِرا رفت — پیشِ سید — و آن چه وَرَقه گفته بود با وی بگفت.

و سید تمامی ماهِ رمضان در غارِ حِرا بود. چون ماهِ رمضان بگذشت، برخاست و بازِ مکه آمد. و پیشتر، چنان که قاعده‌ی وی بود، به طوافِ خانه‌ی کعبه رفت.
چون طوافِ خانه می‌کرد، وَرَقه ابن نوفل او را بدید و گفت «یا ابنِ اخی، مرا بگو تا چه دیدی و چه شنیدی؟»

آن‌گاه، سید او را حکایت کرد.

چون وَرَقه حکایت از سید بشنید، سوگند خورد و گفت «ای محمد، به آن خدایی که جانِ وَرَقه در یدِ قدرتِ اوست که آن چه تو دیدی جبرئیل بود. همچنان که از نزدِ خدای برِ موسا می‌آمد، برِ تو آمد. و تو آن چه از وی شنیدی و حیّی خدای بود و تو پیغامبرِ آخرالزمانی و بهترِ عالمیانی. و بدان که چون تو دعویِ نبوت کنی و دعوتِ خلق آغاز کنی، قومِ تو تو را به دروغ باز دهند و تو را برنجانند و تو را از مکه به در کنند و لشکر کنند و به جنگ و قتالِ تو آیند. و اگر من آن زمان دریافتمی که قومِ تو با تو این حرکت کردند، آن چه جهد بودی در نصرتِ تو بذل کردمی و از بهرِ تقویتِ کارِ تو جانِ سپاری نمودمی. لیکن چه کنم که پیر شده‌ام و به آن زمان نرسم.»

چون وَرَقه این سخن‌ها بگفت، سید از طوافِ فارغ شد و به خانه رفت.

و جبرئیل به قاعده‌ی خود فرود آمدی و سید او را بدید و سخنِ وی بشنیدی. لیکن سید را هنوز یقین نمی‌شد که وی جبرئیل است و او را اندیشه‌های دیگر می‌افتاد. و احوالِ خود با کس نمی‌گفت الا خدیجه. یک روز، از بس که متفکر بود، پیشِ خدیجه رفت و گفت «یا خدیجه، من از این حالِ خود می‌ترسم و نمی‌دانم که این کیست که من او را می‌بینم و این چیست که از وی همی شنوم.»

خدیجه گفت «ای ابنِ عمِّ من، هیچ توانی که چون او پیشِ تو آید (یعنی جبرئیل)، تو ما را خبر دهی؟»

سید گفت «بلی — توانم. و این بار که بر من آید، تو را خبر دهم.»

در فرود آمدن جبرئیل

پس چون جبرئیل در آمد، خدیجه را خبر داد و گفت «یا خدیجه، اینک صاحب من آمد که هر بار بر من می آید.» (یعنی جبرئیل)
آن گاه، خدیجه گفت «ای پسر عم من، برخیز و بر زانوی چپ من نشین!»
سید برخاست و به زانوی چپ وی نشست.
خدیجه او را گفت «اکنون، او را می بینی؟»
گفت «بلی.»

خدیجه گفت «بر زانوی راست من نشین!»
سید برخاست و بر زانوی راست وی نشست.
گفت «اکنون، او را می بینی؟»
گفت «بلی.»

خدیجه گفت «برخیز و بر کنار من نشین!»
سید برخاست و بر کنار وی نشست. و خدیجه مقنعه از سر بیفکند و موی سر خود مکشوف گردانید. در حال که او موی خود مکشوف گردانید، جبرئیل غایب شد.
دیگر سید را گفت «او را می بینی؟»
گفت «نه.»

پس خدیجه آواز برداشت و گفت «یا محمد، دل خوش دار — که آن چه تو آن را می بینی فریشته است، نه دیو. و آن چه تو از وی می شنوی و حی رحمان است، نه وسواس شیطان.»

و سید اگرچه واثق بود از قبیل حق، اما چون مبادی وحی بود، او را استیناس هنوز به وحی نیافته بود، از اندیشه و تفکر خالی نمی بود. تا آن زمان که وحی متواتر شد و «قرآن» آیت آیت و سورت سورت به وی فرو آمد، استیناس تمام او را حاصل شد و آن اندیشه ها به کلی از وی برخاست و دل وی راست بیستاد و چست در ایستاد و دعوت خلق آغاز کرد.

و ابتدای فرو آمدن «قرآن» در ماه رمضان بود و هم در ماه رمضان بود که پی وحی متواتر شد و نزول «قرآن» متصل شد.
چون سید دعوت آغاز کرد، اول کسی که ایمان آورد خدیجه بود. و حکایت اسلام وی به تفصیل گفته آید.

در اسلامِ خدیجه

محمد ابن اسحاق گوید چون سید دعوت آغاز کرد و قوم به اسلام خواند، قوم همه مُنکرِ وی شدند و به خصمی وی بیرون آمدند و مُخالفتِ وی نمودند و پیوسته او را می رنجانیدند و سخن های نافرجامِ همی گفتند و سید همیشه از ایشان رنجور دل و کوفته خاطر بود. تا خدیجه به اسلام درآمد، بسیار تخفیف و ترفیه در سید از اسلامِ وی حاصل شد. از بهر آن که هر گاه که سید از خانه به در آمدی و قوم را دعوت کردی و ایشان را به راهِ حق خواندی، ایشان او را سفاقت کردند، چون باز خانه رفتی، خدیجه دلِ وی باز دست آوردی و تسکینِ حالِ وی بنمودی و گفتی «یا رسول الله، چندین خود را مرنجان از بهر سفاقتِ قومی — که لابد باشد که هر کس که وی این دعوت کند که تو می کنی، بر وی حسد می برند و هر چه گوید او را به دروغ باز دهند و در بندِ مخالفت و رنجانیدنِ وی شوند. اما تو دل خوش دار — که خدای نُصرتِ دینِ تو بدهد و دشمنانِ تو را مقهور گرداند و قومِ تو را مُسخّرِ حُکمِ تو کند.» و از این جنس همی گفت و استالتِ سید می کرد، تا دلِ وی خوش شدی و رنجها از خاطرِ وی برخاستی و مخالفتِ قوم بر وی آسان گشتی و وثوقِ وی به جانبِ حق تعالی زیادت شدی و رنجها از خاطرِ وی برخاستی.

پس چون خدیجه به اسلام درآمد، چندگاهِ وحی از پیغامبرِ ما باز ایستاد و جبرئیل به وی نیامد، چنان که سید غمناک شد و ترسید که مگر حق تعالی بر وی خشمی گرفته است تا وحی از وی مُنقطع گردانیده است و شب و روز به تفکر و اندیشه می بود. و کافرانِ مکه زبانِ طعن گشوده بودند و می گفتند که «خدایِ محمدِ را وداع کرد و ملال از وی گرفت و بیش از این، کس پیشِ وی نخواهد فرستادن.» و در مدّتِ فترتِ وحی علماً اختلاف کرده اند: بعضی گفته اند پانزده روز بود، بعضی گفته اند که بیشتر بود.

پس چون دلتنگیِ سید به غایت رسید و سخنِ مخالفان دراز باز کشید، حق تعالی کرامتِ وی را و دفعِ سخنِ مخالفان را، جبرئیل فرو فرستاد و سورتِ «وَالضُّحَا» فرو فرستاد و گفت «یا محمد، من که خداوندم سوگند می خورم به روشنیِ روز و تاریکیِ شب

در فرود آمدنِ نماز

که ما تو را برگزیدیم و هرگز تو را رد نکنیم و نکردیم و تا تو را دوست گرفتیم، هرگز تو را دشمن نداشتیم و خود هرگز نبوده است — ای محمد — که ما تو را دوست نداشتیم و هرگز نباشد که ما تو را دوست نداریم. حکمِ محبتِ میانِ من و تو مُستحکم است و به حسدِ حاسدانِ مُنتَقِض نگردد و عقدِ مودتِ میانِ من و تو مؤکد است و به قولِ مُفسدان باطل نشود. و دیگر — ای محمد — دل خوش دار و هیچ اندیشه و اندوه به خود میار — که به جز از آن که ما تو را از میانِ خلق برگزیدیم و تو را به رویِ عالمیان برکشیدیم و معجزه‌ی قرآن تو را خاص دادیم و ختمِ نبوت بر تو کردیم، ما تو را دیگر کرامت‌ها مُدْخَر کرده‌ایم و دیگر مرتبت‌ها تو را ارزانی داشته‌ایم. کار آن کار دارد که فردا تو را خواهد بودن و بازار آن بازار است که در قیامت تو را خواهد بودن. ما تو را دستِ شفاعت مطلق کنیم و حکمِ تو بر جمله نافذ گردانیم، تا گروهِ عاصیان را دست می‌گیری و از قعرِ دوزخ به مقعدِ صدق می‌رسانی، چنان که اگر رضایِ تو بر آن افتد که یک عاصی از امتِ تو در دوزخ نماند، ما رضایِ تو گیریم و همه را در کارِ تو کنیم.»

در فرود آمدنِ نماز

محمد ابن اسحاق گوید از روایتِ عایشه که گفت اوّل که نماز بر سید فرض کردند، دو رکعت دو رکعت بود — از آن پیش نکردند. بعد از آن، حق تعالی در حَضَر باز چهار رکعت کرد و در سفر به حالِ خود بگذاشت — همچنان که اوّل کرده بود.

پس چون نماز فرض شده بود، جبرئیل فرود آمد و سید بر سرِ کوهی از کوه‌های مکه ایستاده بود. جبرئیل پاشنه‌ی پای بر کناره‌ی کوه زد، چشمه‌ای آب پیدا شد. جبرئیل بنشست و وضوی نماز ساخت. و چون وضوی نماز بساخته بود، سید را گفت «بیا و همچنین که من وضو ساختم، تو نیز وضو بساز!»

سید بر سرِ آن آب رفت و همچنان که جبرئیل وضو ساخته بود، وی نیز وضو بساخت.

پس چون سید وضو ساخته بود، جبرئیل در پیش ایستاد و نماز با سید بکرد.

در فرود آمدن نماز

و چون جبرئیل رفته بود، سید باز خانه آمد و حکایت با خدیجه بگفت. و بعد از آن، آب بخواست و پیش خدیجه وضو بساخت. و چون سید وضو ساخته بود، خدیجه را نیز گفت «بیا و همچنین وضو بساز!»

خدیجه برخاست و همچنان که سید وضو ساخته بود، وی نیز بساخت. چون خدیجه نیز وضو ساخته بود، سید در پیش ایستاد و نماز با وی بکرد. پس اول کسی که ایمان بر سید آورد خدیجه بود و اول کسی که اقتدا به وی کرد در نماز خدیجه بود.

و جبرئیل یک نوبت از بهر وضو آمد تا سید را وضو درآموزاند و یک نوبت دیگر بیامد از بهر اوقات نماز تا سید را اوقات نماز تعیین کند. همچنان که ابن عباس گفت چون نماز پنجگانه فرض کردند، جبرئیل فرود آمد و نماز پیشین با سید بکرد — در آن وقت که آفتاب بگردیده بود. بعد از آن، نماز دیگر با وی بکرد — در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی همچند آن شده بود. و نماز شام با وی کرد — در آن وقت که آفتاب فرو شده بود. و نماز خفتن با وی بکرد — در آن وقت که شفق بشده بود. و نماز بامداد با وی بکرد — در آن وقت که صبح برآمده بود. روز دیگر، نماز پیشین با وی بکرد — در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی همچند آن شده بود. و نماز دیگر با وی بکرد — در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی دو چند آن شده بود. و بعد از آن، نماز شام با وی کرد — بعد از آن که آفتاب فرو شده بود: هم در آن وقت که دیروز بکرده بود. بعد از آن، نماز خفتن با وی بکرد — در آن وقت که ثلثی از شب شده بود. و بعد از آن، نماز صبح با وی بکرد — در آن وقت که اسفار حاصل شده بود.

آن‌گاه، جبرئیل سید را گفت «یا محمد، وقت نمازها در میان این دو وقت است که دیک با تو کردم و امروز بکردم. تا نگاه داری و امتنان را وصیت کنی!»

در اسلامِ علی

محمد ابن اسحاق گوید که اوّل کسی از مردان که ایمان آورد بر سید علی بود. و علی ده ساله بود که ایمان آورد. و از جمله ی فضلها که حق تعالا با علی کرده بود، یکی آن بود که در حجر سید بود.

و حکایت آن چنان بود که در جاهلیت، قحطی سخت پیدا شده بود چنان که اهل مکه از آن سخت به رنج آمدند — خاص و عام و توانگر و درویش. و ابوطالب عمّ سید بود، صاحب عیال بود و او را نفقه ی بسیار به کار می بایست. آن گاه، سید عبّاس را گفت «یا عمّ، برادرت — ابوطالب — عیالان بسیار دارد و او را خرجی به کار می باید و وقت و ایام به این صفت است که می بینی: هر کسی در کار خود فرو مانده اند. اکنون، بیا تا برویم و ابوطالب را تخفیفی بجویم و هر یکی از ما فرزندی از آن وی با خود گیریم و نفقت و مئونت ایشان از وی کفایت کنیم.»

پس هر دو برفتند بر ابوطالب و او را گفتند «ای ابوطالب، وقت و روزگار نامساعد است و ما می خواهیم که هر یکی فرزندی از آن تو برگیریم و پیش ما باشند تا این قحط و تنگی بگذرد.»

ابوطالب گفت «مرا از عقیل ناگزیر است و نتوانم که یک لحظه او را نبینم. او مرا باز گذارید و باقی شما دانید.»

پس سید علی را برگرفت و عبّاس جعفر را برگرفت.

پس علی پیش سید می بود تا سید را وحی آمد و دعوتِ خلق آغاز کرد و علی ایمان آورد. و جعفر هم پیش عبّاس می بود تا آن وقت که اسلام آورد و از وی مُستغنی شد. پس چون علی ایمان آورد، هر گاه که وقت نماز بودی، سید علی را برگرفتی و از مکه بیرون شدی و در آن وادی های مکه — جایی که ایشان را کس ندیدی — نماز کردندی. تا مدتی به این برآمد. اتفاق، یک روز، ابوطالب از بهر شغلی بیرون مکه رفته بود، به وادی بگذشت و در راه وادی، سید را دید که با علی ایستاده بودند و نماز می کردند. ابوطالب از آن تعجب کرد و آهسته پیش ایشان رفت و بنشست تا از نماز فارغ شدند.

در اسلام زید ابن حارثه

بعد از آن، ابوطالب گفت «ای برادرزاده‌ی من، این چه دین است که تو آن را می‌ورزی و این چه نماز است که تو همی کنی؟»

سید گفت «ای عم، بدان که این دین که من می‌ورزم دین حق است و دین فریشتگان و پیغامبران است و دین پدر ما — ابراهیم خلیل — این است. و خدای مرا برانگیخت و به رسالت به خلق فرستاد تا خلق را دعوت کنم و ایشان را به دین اسلام خوانم. پس اولاً کسی که نصیحت من قبول کند و مرا دعوت اجابت کند و یاری و نصرت دهد تو باشی، یا عم.»

چون سید این سخن تمام بگفت، ابوطالب گفت «ای برادرزاده‌ی من، اگر نه آن بودی که پیر شده‌ام و اگر به دین تو آیم قریش مرا عیب کنند، دین آبا و اجداد رها کردمی و به دین تو درآمدمی. لیکن فارغ باش — که تا جان دارم از تعصب و حمایت تو باز نیستم و نگذارم که از کسی گزندی به تو رسد.» بعد از آن، روی سوی علی کرد و گفت «ای فرزندی من، این چه دین است که تو داری؟»

علی گفت «یا پدر، بدان که این دین حق است و من به خدای و پیغامبر وی ایمان آورده‌ام و این نماز فرض است که خدای بر بندگان خود فریضه کرده است و ما آن را می‌گزاریم.»

ابوطالب گفت «ای پسر من، مُلازمتِ خدمتِ محمد کن و از خدمت او دور مشو — که وی تو را جز خیر و نیکی نفرماید.»

در اسلام زید ابن حارثه

حکایت اسلام زید ابن حارثه چنان بود که حکیم ابن حزام از شام پیامده بود و کنیزک و غلام بسیار داشت و زید ابن حارثه از جمله‌ی آن غلامان بود که وی آورده بود. و خدیجه عمّه‌ی حکیم بود و از بهر پرسش وی برفت، چون وی به سلامت از سفر پیامد — که تا وی را تهنیت گزارد. آن‌گاه، حکیم خدیجه را گفت «یا عمّه، هر کدام از این غلامان که تو را باید برگیر — که تو را بخشیدم.»

در اسلام زید ابن حارثه

خدیجه زید ابن حارثه را اختیار کرد و برگرفت.

چون وی را در خانه آورد، سید از وی تمنا کرد و به وی بخشید. سید زید ابن حارثه را آزاد کرد و وی به فرزندی خود قبول کرد و این حال پیشتر از آن بود که وحی به سید آمدی.

و پدر زید ابن حارثه چون زید را از پیش وی بردند، عظیم دلتنگ شد و پیوسته از بهر وی و مفارقت وی می‌گریستی و بیتها می‌گفتی. بعد از آن، حارثه — پدر زید — برنشست و در طلب زید روی در نهاد و می‌گردید در جهان، تا وی را باز طلبید. چون به مکه رفت، او را در خدمت سید بیافت. حارثه چون زید را بیافت، بر سر و روی وی بوسه می‌داد و می‌گریست.

سید چون پدر زید را به آن حال دید که در فراق پسر چنان سوخته بود، زید را گفت «اکنون، یا زید، مخیری. اگر خواهی که با پدر بروی، تو را دستوری است از قبل من. و اگر خواهی که پیش من باشی، می‌باش.»

زید گفت «مرا دل ندهد که یک لحظه از خدمت تو مفارقت کنم. تا زنده‌ام، در خدمت تو خواهم بود.»

بعد از آن، زید پدر را گسیل کرد و خود در خدمت سید می‌بود. تا چون سید را وحی آمد و دعوت آغاز کرد و علی به اسلام درآمد، بعد از وی، زید به اسلام درآمد. و اهل مکه زید را «پسر محمد» خواندندی، از بهر آن که سید او را به پسری خود قبول کرده بود و او را تیمار داشت و مراعات نیکو کردی. و چون حق تعالی این آیت فرستاد که «پسران هر کس را نسبت به پدران کنید»، زید گفت «من پسر حارثه‌ام و مرا زید ابن حارثه خوانید!» و بعد از آن، پدرش بیامد و آن‌گاه او را زید ابن حارثه خواندندی. و بعد از زید ابن حارثه، ابوبکر ایمان آورد و به اسلام درآمد.

در اسلامِ ابوبکر و آشکارا کردنِ دعوت

نَسَبِ ابوبکر: ابوبکر ابن ابی قُحافه ابن عامر ابن عمرو ابن کعب ابن سعد ابن تیم ابن مُرّه ابن کعب ابن لوی ابن غالب ابن فِهر. و نامِ ابوبکر «عَتِیق» بود. و او را «عَتِیق» از بهر آن گفتندی که سخت خوبروی بود. و ابوبکر پیش از آن که به اسلام در آمده بود، در قُریش از وی بزرگ تر و خردمندتر کسی نبود و در علمِ نَسَب — عَلی الخِصِص — کسی چون او نبود. و بازرگانی کردی و همه ی قُریش پیشِ وی جمع شدند و به هر سفر که رفتندی، به دستوری وی رفتندی و هر مَتاع که خریدندی و فروختندی، پیشتر با وی مشورت کردند. و ابوبکر پیش از آن که به اسلام در آمده بود، او را از دلایلِ نبوتِ پیغمبرِ ما آگاه بود. چون سَیِّد او را به اسلام دعوت کرد، در حال، بی ترددی اسلام آورد. و از این جهت، سَیِّد او را مدح کرد و گفت «هیچ کس را به راهِ اسلام نخواندم و دعوت نکردم الا در وی ترددی و توقفی بود، مگر ابوبکر که در حال دعوتِ ما قبول کرد و به اسلام درآمد.»

و ابوبکر — چنان که یاد کرده آمد — مردی بود که اهلِ مکه او را دوست داشتندی و عظیم وقاری از آن وی در دها بودی و قُریش پیشِ وی محفل ساختندی و با وی نشستندی و نشست و خاست با وی کردند. چون وی به اسلام درآمد، همچنان به آن قاعده، اهلِ مکه می رفتند و پیشِ وی می نشستند و در کارها با وی مشورت می کردند. و ابوبکر، پنهان، ایشان را دعوت به اسلام کردی و گفتی «ای قوم، این بُت پرستیدن نه کاری ست و هیچ عقل این روا ندارد که چوب پاره ای به خدایی گیرد که نه از وی مَضَرّتی آید و نه منفعتی —» و از این جنس ایشان را همی گفتی و به راهِ حق دعوت همی کردی، تا پنج تن از کِبَارِ صَحَابَه به دعوتِ وی رغبتِ اسلام نمودند. و این پنج تن یکی عثمان ابن عَفَّان بود و دوم زُبَیر ابن عَوَّام بود و سوم عبدالرَّحمان ابن عوف بود و چهارم سعد ابن ابی وَقَّاص بود و پنجم طَلحه ابن عُبَیدالله بود.

چون ایشان را — هر پنج — رغبتِ اسلام نمودند، ابوبکر ایشان را برگرفت و پیشِ سَیِّد آورد و به یکبار ایمان آوردند. و سَیِّد از اسلامِ ایشان عظیم شادمانه شد و از ابوبکر

دلخوش شد.

پس ایشان — هر پنج — مسلمان شدند. و هشت مرد بودند که به ایمان و اسلام در آمده بودند: علی ابن ابی طالب و زید ابن حارثه و ابوبکر ابن ابی قُحافه و عثمان ابن عَفَّان و زُبَیر ابن عَوَّام و عبدالرَّحمان ابن عوف و سَعْد ابن ابی وَقَّاص و طَلْحَه ابن عُبَیدالله. ایشان — هر هشت — سابق بودند در اسلام و با سَیِّد می بودند و تصدیقِ وی می نمودند. و دیگر اهلِ مکه — جمله — مُنکر و مخالف بودند.

و بعد از ایشان، ابو عبیده ابن جراح مسلمان شد. و بعد از وی، ابوسلمه ابن عبد الاسد مسلمان شد. و بعد از وی، ارقم ابن ابی ارقم مسلمان شد. و بعد از وی، عثمان ابن مظعون مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش قدامه ابن مظعون. و بعد از وی، عبیده ابن حارث ابن مطلب مسلمان شد. و بعد از وی، سعید ابن زید ابن عمرو ابن نفیل. و بعد از وی، خواهرِ عمر ابن خطاب — فاطمه بنت خطاب. و بعد از وی، آسما — دختر ابوبکر — مسلمان شد. و بعد از وی، عایشه. و بعد از وی، خباب ابن ارت مسلمان شد. و بعد از وی، عمیر ابن ابی وقاص مسلمان شد. و بعد از وی، عبدالله ابن مسعود مسلمان شد. و بعد از وی، مسعود ابن قاری مسلمان شد. و بعد از وی، سلیط ابن عمرو مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش حاطب ابن عمرو. و بعد از وی، عیاش ابن ابی ربیعہ ابن مغیره مسلمان شد. و بعد از وی، زنِ وی، آسما بنت سلامه مسلمان شد. و بعد از وی، خنیس ابن حذافه مسلمان شد. و بعد از وی، عامر ابن ربیعہ. و بعد از وی، عبدالله ابن جحش مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش ابواحمد ابن جحش مسلمان شد. و بعد از وی، جعفر ابن ابی طالب مسلمان شد. و بعد از وی، زنِ وی، آسما بنت عمیس مسلمان شد. و بعد از وی، حاطب ابن حارث. و بعد از وی، زنِ وی، فاطمه بنت مجلّل مسلمان شد. و بعد از وی، خطاب ابن حارث مسلمان شد. و بعد از وی، زنِ وی، فکیه بنت یسار مسلمان شد. و بعد از وی، معمر ابن حارث مسلمان شد. و بعد از وی، سائب ابن عثمان ابن مظعون مسلمان شد. و بعد از وی، مطلب ابن ازهر مسلمان شد. و بعد از وی، رمله بنت ابی عوف مسلمان شد. و بعد از وی، نَحَّام نُعَیم ابن عبدالله مسلمان شد. و بعد از وی، عامر ابن فهیره. و بعد از وی، خالد ابن سعید. و بعد از وی، زنِ وی، اُمَینه بنت خلف. و بعد از وی، حاطب ابن عمرو مسلمان شد. و بعد از وی، ابو حذیفه ابن عتبّه ابن ربیعہ مسلمان شد. و بعد از وی، واقد ابن عبدالله مسلمان شد. و بعد از وی، خالد و عامر و عاقل و ایاس — پسرانِ بُکَیر ابن عبد یالیل — مسلمان شدند. و

در اسلام ابوبکر و آشکارا کردن دعوت

بعد از ایشان، عمار ابن یاسر مسلمان شد. و بعد از وی، صهیب رومی مسلمان شد. این جمله آن بودند که به ترتیب به اسلام آمدند — یکی پس از یکی. و بعد از ایشان، پراکنده به اسلام می آمدند — دو دو و سه سه و کمتر و بیشتر. تا چنان شد که اسلام در مکه آشکارا شد و اهل مکه از آن سخن گفتندی. و از اول دعوت تا این ساعت که آشکارا شد، سه سال برآمده بود. بعد از آن، حق تعالی این آیت فرو فرستاد: گفت «یا محمد، وقت آن است که اسلام آشکارا کنی و دعوت خلق ظاهر گردانی و قرآن به آواز بلند برخوانی و خود را از کافران فارغ داری — که ما شرّ ایشان از تو کفایت کنیم.» چون این آیت فرو آمد، سید به ظاهر خلق را دعوت می کرد و آشکارا با اصحاب خود می نشست و برمی خاست. و پیش از آن، دعوت پنهان کردی و با اصحاب پنهان نشست و برخاست کردی.

دیگر این آیت فرو آمد که «ای محمد، اسلام از این آشکارا تر کن و به بالایی برو و خویشاوندان نزدیک خود را اِذْنا رکن و به آواز بلند ایشان را به راه حق خوان!» پس چون این آیت فرو آمد، سید خویشان خود را، از بنی هاشم و غیره، گرد کرد و به کوه صفا بر شد و ایشان را وعده و وعید گفت و از دوزخ و بهشت ایشان را بیا گاهانید و بعد از آن، ایشان را به راه حق خواند و دعوت کرد.

و ایشان چون سخن سید بشنیدند، دور از کار نبودند، الا ابولهب که از میان همه برخاست و سفاهت نمود و سخن ها گفت سخت. (و از آن سبب، سورت «تَبَّتْ یَدَا اَبی لَهَبٍ» فرو آمد.)

و پیشتر از فرو آمدن این آیت ها، اصحاب سید چون خواستندی که نماز کردند، به وادی های مکه رفتندی و چنان که قریش ایشان را ندیدندی نماز کردند. روزی، جمعی از صحابه نماز می کردند و در میان ایشان، سعد ابن ابی وقاص بود. در آن حال که نماز می کردند، گروهی از قریش بر ایشان افتادند. به اول که ایشان را دیدند، سفاهت کردند. بعد از آن که به جنگ و خصومت درآمدند، سعد ابن ابی وقاص استخوان پاره ای بیافت و بر سر یکی از کافران زد و سر وی بشکست و خون از سر وی روان شد و ایشان را هزیمت کرد. و از این سبب گویند اول کسی که در اسلام زخم بر کافران زد و خون ایشان بریخت، سعد ابن ابی وقاص بود.

پس چون سید دعوت آشکارا کرد و قریش را به راه حق خواند و خدایان ایشان را

در کیدهای قوم قُرَیش

دشنام داد و عیب کرد، ایشان به آن سبب بُغْضِ سَیِّد در دل گرفتند و به خصمی وی بیرون آمدند و پیوسته در بند کیدها و مکرها شدند. و اوّل کیدی که ایشان در حقّ سَیِّد کردند آن بود که جماعتی از بزرگان قوم — مَثَلِ عُتْبَه و شَیْبَه و ابوجَهل و غیرُهم — راست کردند و بر ابوطالب فرستادند و از وی التماس کردند که وی تعصّبِ سَیِّد فرو گذارد.

در کیدهای قوم قُرَیش

محمّد ابن اسحاق گوید چون دیدند که سَیِّد اسلام آشکارا کرد و پیوسته به قدمِ جد ایستاده است و مردم را دعوت می‌کند و بُت پرستیدن بر دل ایشان سرد می‌کند و خدایان ایشان را دشنام می‌دهد و دیدند که مردم سخن وی قبول می‌کنند و مسلمان می‌شوند، ایشان را غصّه بگرفت و در بند ایدای سَیِّد شدند. لیکن از بیم ابوطالب، هیچ نمی‌یارسند گفتن. آن‌گاه، جماعتی از مهتران قوم راست کردند و بر ابوطالب فرستادند — چون عُتْبَه و شَیْبَه و ابوجَهل و غیرُهم — تا ایشان بروند و این التماس کنند که وی تعصّبِ سَیِّد نکند. ایشان برفتند و گفتند که «ای ابوطالب، تو مهتر مایی و بزرگ و پیشوای قومی. ما در جمله‌ی احوال، رضای تو می‌خواهیم و نمی‌خواهیم که چیزی کنیم که خاطر تو از آن برنجد. اما این برادرزاده‌ی تو — محمّد — دین آبا و اجداد رها کرد و دینی دیگر پیدا کرده است و خدایان ما را دشنام می‌دهد و مردم را از راه می‌برد و به دین خود در می‌آورد و رقم کُفر و ضلالت بر ما می‌کشد. اکنون، یا تو او را نصیحت کن تا از سر این کار برود و خدایان ما را دشنام ندهد و دین ما را عیب نکند و اگر نه، ما را دستوری ده تا ما نَسَقِ کار خود بنهیم و او را از خود، به هر طریق که باشد، دفع کنیم.»

ابوطالب ایشان را سخن سخت نگفت و به وجهی جمیل از بر خود ایشان را گُسیل کرد. ولیکن به هیچ حال رضا نداد که ایشان سَیِّد بیازارند. و ایشان برخاستند و برفتند. و سَیِّد هم به آن قاعده مردم را دعوت می‌کرد و ایشان را به راه اسلام می‌خواند و عیبِ دینِ قُرَیش همی کرد و بُتان را دشنام همی داد و نسبتِ کُفر و ضلالت بر ایشان می‌نهاد. و قُرَیش آن را می‌شنیدند و کینه‌ی سَیِّد در دل می‌گرفتند و تدبیر کار و رنجاندن

در کیده‌های قوم قُریش

وی می‌کردند. لیکن دل‌نگاه داشتِ ابوطالب را، هیچ از آن به فعل نمی‌یارستند کردن. و غصّه‌ی ایشان روزبه‌روز زیادت می‌شد و اسلام روزبه‌روز قوّت می‌گرفت. چون چند روز به آن برآمد، دیگر بار با هم بنشستند و مشورت کردند و جماعتی دیگر از بزرگان و مشاهیر قوم راست کردند و بر ابوطالب فرستادند و گفتند «ای ابوطالب، هر چند ما در همه کاری رضای تو می‌طلبیم و نمی‌خواهیم که چیزی کنیم که غبّاری بر خاطر تو نشیند، تو هیچ پاسِ جانبِ ما نمی‌داری و در بندِ رضایِ ما نمی‌شوی و ما را بیش از این طاقت نیست.»

ابوطالب گفت «چه افتاده است شما را؟»

گفتند «یک بار دیگر آمدیم و گفتیم تو را که این برادرزاده‌ی تو — محمد — دینی دیگر آشکارا کرده است و مردم را به آن دعوت می‌کند و دینِ ما منسوخ کرده است و باطل می‌گرداند و خدایانِ ما را دشنام می‌دهد و نزدیکِ آن است که تا قوم را جمله از راه ببرد و به دینِ خود درآورد و چون کار از دست رفته باشد، آن را باز نتوان یافت و ما مراقبتِ جانبِ تو، هیچ نمی‌یاریم کردن با وی. اکنون، دیگر بار، بر تو آمدیم و احوال گفتیم تا اگر منع وی می‌کنی از این کار نیک، و الا ما بیش از این تحمل از وی نخواهیم کردن. یا ما در مکه باشیم، یا وی.» این بگفتند و از پیشِ ابوطالب، به خشم برخاستند و برفتند.

ابوطالب دلمشغول شد، چرا که نمی‌خواست که به هیچ حال ایشان سید بیازارند. و دیگر نمی‌خواست که قوم به یکبارگی از وی مُفارقت کنند و جنگ و عداوت میانِ ایشان ظاهر شود. آن‌گاه، سید پیشِ خود خواند و او را گفت «ای برادرزاده‌ی من، بدان که قومی به یکبارگی به خصمی تو برخاسته‌اند و عداوت و جنگ با تو پیش گرفته‌اند و زبانِ ملامت بر من گشوده‌اند و مرا دشوار می‌آید جنگ و عداوت با قوم. اگر در این کار رفقی با ایشان بنمایی و به نوعی رضایِ ایشان بجویی، به جایِ خود بُود.» و قُریش را هیچ سخت‌تر نمی‌آمد از آن که سید خدایانِ ایشان را دشنام دادی و عیبِ دینِ ایشان کردی و نسبتِ کُفر و ضلالت بر ایشان نهادی و چون بر ابوطالب آمدند، این التماس کردند که «اگر محمد دست از خدایانِ ما بدارد و در دینِ ما طعن نیارد و نسبتِ کُفر و ضلالت بر ما نهد، ما را با وی کاری نیست و او داند و دینِ خود و ما دانیم و دینِ خود.» ابوطالب این معنی از قولِ قُریش با سید بگفت.

سید چون این سخن از ابوطالب بشنید، چنان ظن برد که مگر ابوطالب دست از

در کیدهای قوم قریش

تعصّب وی بخواهد داشت و او را و قوم را به هم باز خواهد گذاشت. آن گاه، گفت «ای عمّ من، به آن خدایی که جانِ محمّد در یدِ قدرتِ اوست که اگر قریش را آفتاب بیارند و در دستِ راستِ من نهند و اگر ماه تاب بیارند و در دستِ چپِ من نهند و مرا گویند که دست از این کار بدار، من دست از این کار باز ندارم و می‌کوشم تا آن گاه که مُرادِ خود بیابم و دینِ اسلام ظاهر گردانم، تا مرا اجل رسد و معذور بمیرم.»

چون این بگفت، بر پای خاست و آب از دیده‌ها روان کرد و برفت.

ابوطالب چون دید که سیّد دلتنگ از پیشِ وی برخاست، در حال پشیمان شد از آن چه گفته بود. سیّد باز پرس خواند و گفت «ای برادرزاده‌ی من، برو و هر چه خواهی می‌کن — که تا جان دارم از تعصّب و حمایتِ تو باز نایستم و من انجامِ که رضایِ تو باشد.»

سیّد دلخوش شد و از پیشِ ابوطالب برخاست و برفت.

قریش چون چنان دیدند که ابوطالب به هیچ حال از تعصّبِ سیّد باز نخواهد ایستادن، دیگر بار اتفاق کردند و عماره ابن ولید ابن مغیره را برگرفتند و او را پیشِ ابوطالب بردند و گفتند «ای ابوطالب، تو می‌دانی که این ساعت اندر جمله‌ی قریش جوانی زیباتر از عماره ابن ولید و نیکوتر از وی نیست و از پدرِ وی کسی معروف‌تر و مشهورتر نیست. ما او را به تو دهیم تا تو او را به جایِ محمّد می‌داری و به عوضِ وی، محمّد به ما دهی تا ما او را بکشیم — که وی دینِ ما تباه کرد و قوم را از راه ببرد و بیش از این ما را صبر نماند.»

ابوطالب از سخنِ ایشان به خشم شد و گفت «ای قوم، بد اندیشه‌ای است که شما کرده‌اید. چون باشد که من فرزندِ شما را بستانم و می‌پرورم و فرزندِ خود — یعنی محمّد — به شما دهم تا شما او را بکشید؟ هرگز کسی این نکرده است که شما مرا این می‌فرمایید.» چون ابوطالب به خشم شد و قوم را هیچ اجابتی نکرد، مُطعم ابن عدی — که از مهترانِ قریش بود و با قومِ قریش آمده بود بر ابوطالب — به خشم شد و گفت «ای ابوطالب، هر چند که قوم رضایِ تو می‌طلبند و از دنباله‌ی تو می‌آیند، تو به هیچ نوع رضایِ ایشان نمی‌خواهی. اکنون، بدانستم که ایشان انصاف می‌دهند و تو نمی‌دهی.»

ابوطالب گفت «دروغ می‌گویی — که قوم هیچ انصاف مرا نداده‌اند و تو نیز که این سخن می‌گویی، به غرض می‌گویی. لیکن شاید که با قوم به خصمی من و برادرزاده‌ی

در کیدهای قوم قُریش

من بیرون آمده‌ای و هر ساعت بهانه‌ای می‌گیری. اکنون، بروید و آنچه خواهید می‌کنید! چه اگر من از پس کار شما توانم آمدن، برآیم و اگر نتوانم، شما دانید و مُرادِ خود. و من تا این ساعت آشکارا نگفتم. این ساعت می‌گویم: بدانید — ای قوم قُریش — که هر که خصمِ محمد است، من خصمِ وی‌ام و هر که خصمِ دینِ وی است، من خصمِ دینِ وی‌ام.»

چون ابوطالب چنین بگفت، قوم به هم برآمدند و هر کس سخنی گفتند و به خشم از پیشِ وی برخاستند و برفتند و با هم بنشستند و تدبیر کردند تا با سید جنگ کنند. و ابوطالب چون بدانست که قُریش سرِ جنگ دارند، قوم خود را — از بنی هاشم و بنی مُطَلَب — بر خود خواند و احوال با ایشان بگفت و ایشان را تحریض کرد تا با سید باشند و نصرتِ وی دهند و اگر قُریش جنگ کنند با وی، ایشان نیز جنگ کنند با قُریش. قوم وی گفتند «هر چه تو ما را فرمایی، آن کنیم.»

آن‌گاه، چون قُریش بدانستند که بنی هاشم و بنی مُطَلَب خصمِ ایشانند، نیارستند که خصمی سید کردند و او را برنجانیدند و پیوسته در بندِ آن شدند که چه تدبیر کنند و به چه حیلت خلی در کارِ وی آورند و هر روز کیدی و مکاری در پیشِ همی گرفتندی و تدبیری دیگر اندیشه می‌کردند، تا موسمِ حاج در آمد.

چون موسمِ حاج در آمد، ولید ابن مُغیره مهترانِ قُریش را پیشِ خود خواند و با ایشان مشورت کرد و گفت «ای قوم من، موسمِ حاج نزدیک شد و از جمله‌ی قبایلِ عرب در این موسم حاضر شوند و چون اهلِ موسم سخنِ محمد بشنوند، ضرورتِ میل به سخنِ وی کنند و دوستیِ وی در دل گیرند. تدبیری باید کردن که اهلِ موسم پیشِ محمد حاضر نشوند.»

مهترانِ قُریش گفتند «ای ولید، تو بزرگ و صاحبِ رایِ قومِ قُریشی. هر چه تو می‌فرمایی، ما آن کنیم.»

ولید گفت «نه. هر یکی تدبیری براندیشید و بگویید که سخنِ محمد با اهلِ موسم چه گونه می‌باید گفتن تا ایشان از وی منزجر شوند و در مجلسِ وی حاضر نیابند.» قُریش گفتند «ما با اهلِ موسم چنین گوئیم که محمد مردی کاهن است و آن چه وی می‌گوید، دروغ می‌گوید. پیشِ وی مروید!»

ولید گفت «این نشاید گفت. چرا؟ زیرا که سخنِ وی هیچ به سخنِ کاهنان نماند. و اگر